

تأملات

فریدون رادفر

حکیمی میگفت: انسان موجودیست که باید بر او غلبه کرد.
و من امشب زیر نور این چراغ زپرستی نشسته ام و سعی میکنم بر خود غلبه کنم.
اما غلبه کردن بر خود هم چندان کار آسانی نیست. مساله این است که نمیتوانم خودم را "گیر"
بیاندازم. کمی شبیه شکار سوسک است. به سختی گیر می افتد و تازه وقتی گیرش انداختیم
نمیتوانیم بر او غلبه کنیم؛ فقط میتوانیم او را بکشیم.
و خانه چقدر سوسک دارد. با سهمگین ترین ابزار سوسک کشی مثل لنگه کفش و جارو انواع
و اقسام روزنامه ها به دنبالشان می افتم؛ چقدر با این ابزار توی سرشان میزنم و نمیمیرند. یا
چلاق میشوند، یا بیهوش میشوند (شاید هم خود را به بیهوشی میزنند) و گاهی هم فرار میکنند
و خانه برای پنهان شدنشان چقدر سوراخ سمبه دارد!
نمیدانم از کدام گوری پیدایشان میشود. انگار گچ دیوار تبدیل به سوسک میشود.
گاهی هم که حال و حوصله جنگ و گریز ندارم گوشه و کنار خانه طعمه مسموم میریزم و آنها
با ساده دلی آن ها را میخورند.
می بینم که روی دیوار می ایستند و غرق تفکر میشوند؛ در فکر اینکه چه خورده اند که حالشان
خوب نیست و سرشان گیج می رود و دلشان آشوب است.
یکبار گریبان یکی شان را گرفتم. بسیار وحشتزده شد و سعی کرد فرار کند. اما وقتی به او
اطمینان دادم که لنگه کفشی در دست ندارم و فقط میخواهم با او صحبت کنم؛ حاضر شد با من
مذاکره کند؛ گرچه در تمام طول مذاکره نگران حرکات تند من بود.
- از جان من چه میخواهید؟
- ما از جان تو چیزی نمیخواهیم. تو از جان ما چه میخواهی؟ ظاهراً آنکس که ما را
میکشد تو هستی.

اصلاً فکر این را نکرده بودم و برای لحظاتی کاملاً خلع سلاح شده بودم. گفتم:

- نمیدانید دیدن ریخت شما برای من عذاب آور است؟
- ریخت تو هم برای ما چندان دلپذیر نیست.
- این جا خانه من است و شما حق ندارید بدون اجازه من وارد خانه من شوید.

- منظورت را نمیفهمم. از وقتی من متولد شده ام در همین خانه بوده ام و تا آنجا که من میدانم این امر در مورد تو صدق نمیکند.
- بحث از این زاویه اصلاً فایده ای نداشت. مسیر بحث را برگرداندم.
- بسیار خوب! قرار است که من و شما در یکجا زندگی کنیم. شما در همان گوری که نمیدانم کجاست – و اگر میدانستم آن را بر سرتان خراب میکردم – بمانید و بگذارید منم در همین جا زندگی کنم.
- ما در همین خانه زندگی میکنیم. در جایی که تو میدانی کجاست اما...
- بسیار خوب همانجا بمانید و مزاحم من نشوید. جلوی چشم من ظاهر نشوید همین و بس!
- ما علاقه ای به این کار نداریم. اما شما هم قبول کنید که اجزای خانه را فقط در صورت خراب کردن خانه میتوانید از هم جدا کنید.
- نمیدانم شما تا چه حد به این خانه تعلق دارید اما ما جزئی از این خانه هستیم و تا وقتی خانه هست ما هم هستیم.
- تلاش شما برای غلبه بر ما اگر نگوئیم مضحک و مسخره و احمقانه؛ دستکم غیر ممکن است چگونه میتوان بر خود خانه غلبه کرد.
- سوسک احمق! از کی تا به حال فیلسوف شده ای؟
- بهتر است کمی تربیت داشته باشید و واقعیات را بپذیرید. این تصور احمقانه را از خود دور کنید که میتوانید ما را ریشه کن کنید.
- ما هستیم همانطور که شما هستید. همانطور که این در و دیوار هستند. تا کی میخواهید مانند دیوانگان با لنگه کفش به دنبال ما بدوید؟ هیچ فکر کرده اید که در این لحظات چقدر مضحک و مسخره میشوید؟
- اکنون مدتیست که دوستان من – معلوم نیست به چه دلیلی – گرفتار افسردگی حاد میشوند و میمیرند. پزشکان ما هنوز نتوانسته اند بفهمند دلیل این رفتار آنها چیست (با ذکر این نکته که پزشکان ما معتقدند که این هم زیر سر شماست)
- اما من گمان میکنم دلیل رفتار آن ها را فهمیده ام. آن ها از اندوه شما میمیرند.

مرگ آنها به این دلیل است که نمیتوانند بفهمند شما چرا از آنها متنفرید؟ چرا به آنها اعلان جنگ می‌دهید و بعد هم مذبوحانه شکست می‌خورید؟ بله. غصه شکستهای پی در پی شما آنها را میکشد.

حتماً متوجه شده اید که اگر در این لحظات به آنها حمله کنید؛ آنها فرار نمیکنند و میگذارند شما با لنگه کفش وحشتناک خودتان بر سر آنها بکوبید. آنها با این رفتار دوستانه میخواهند کمی به شما تسلا دهند – و اگر فایده ای داشته باشد – در شما این توهم را به وجود آورند که بر آنها غلبه کرده اید. حالا خودتان قضاوت کنید که این رفتار احمقانه اتان؛ این عدم درک واقعیت و این دیوانه بازیهایتان چقدر مایه عذاب ماست.

با لنگه کفش دو متر فاصله داشتم. شیرجه ای زدم و خودم را به لنگه کفش رساندم و درست در آخرین لحظه ای که میخواستم آنها بر سر سوسک گستاخ بکوبم داخل سوراخی چپید. خاک اندازی آوردم و سوکووارانه نعش سوسکهائی را که از غصه من دق کرده بودند جمع کردم و جملگی را بدون هیچ تشریفاتی در توالت ریختم و سیفون را کشیدم. از سوراخی که سوسک گستاخ در آن پنهان شده بود صدای خنده دسته جمعی سوسکهها را شنیدم. صدائی شبیه خش خش قلم روی کاغذ. حتماً این سوسک گستاخ برایشان جوکی تعریف کرده بود:

- پشت این دیوار. زیر نور چراغی زپرتی. در اطاقی تنها. دیوانه ای نشسته است که میخواهد بر خود غلبه کند. اگر با خود کشتی می‌گرفت اینقدر مضحک نمی شد.

حافظ میفرماید: در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود

از گوشه ای برون آی ای کوكب هدایت

اگر بتوانیم منظور حافظ را از شب سیاه درک کنیم؛ شاید بتوانیم معنای راه مقصود را هم بفهمیم و آنگاه میتوانیم در زمینه امکانات مصرع دوم بررسی کنیم و ببینیم آیا چنین آرزویی ممکن است؟

حافظ زندگی و روزگار خود را چون شب سیاهی میبیند که همه چیز زیر لایه ای از تاریکی فرو رفته است.

خود بیت چنین تشبیهی را به ذهن میرساند که انگار شاعر در شبی بی پایان در بیابانی تاریک گیر کرده است و تنها درخشش یک ستاره کافیهست تا شاعر برخیزد و به راه بیافتد. اما همین تک ستاره نیز آرزوئیست که تحقق یافتنش محل تردید است.

دست بر قضا حافظ دو قدم پائین تر نسبت به این قبیل تلاشها ابراز تردید کرده است:

این راه را نهایت صورت کجا توان بست

کش صدهزار منزل بیش است در بدایت

صدهزار منزل، آنهم در همان اول کار حتی در عصر سرعت راهی طولانیست.

ما گرچه به راحتی به غیر ممکن بودن ارائه پاسخ رسیدیم اما حقیقت این است که هنوز درست نفهمیده ایم سوال چه بود.

واقعیت آنست که طرح دقیق سوال به اندازه پاسخ دقیق به سوال کار دشواریست.

این قبیل سوالها را فقط شعرای مبهم گوئی چون حافظ در اشعار و لنگ و وازشان میتوانند

مطرح کنند و اگر قرار بود این سوال را فیلسوفی مطرح کند کتابی در چند صد صفحه

مینوشت و دست آخر خواننده را حواله به هیچ میداد.

اگر قرار است انسان سرگردان شود بهتر است در یک بیت سرگردان شود تا در چند صد صفحه.

نمیشود از حافظ خواست که سوالش را دقیقاً طرح کند تا بلکه بتوان پاسخی گیرم نه چندان

دقیق به آن داد. در اینصورت حافظ مجبور میشد هفتاد من کاغذ بنویسد که در این صورت

حافظ نمیشد (مولوی شاید).

او سوال درسته ای را مطرح میکند و جواب درسته ای میخواهد.

قرنها روش ما همین بود. از طرح و حل مسائل کوچک و جزئی طفره می‌رفتیم چرا که در پاسخ به هر سوال کوچک و ساده چنان آن را کش میدادیم و پیچیده می‌کردیم تا بالاخره از حلش عاجز شویم و آن را به امان خدا رها کنیم.

هر جزئی را که لمس می‌کردیم به سرعت خود را به کل می‌چسباند و لاجرم حوزه انتخاب ما منحصر میشد به اینکه یا باید به همه سوالات یکجا پاسخ داده شود و یا پاسخی وجود ندارد. کار آئی چنین روشی محل تردید بسیار است گو اینکه ما هم میتوانیم مدعی شویم که اگر ترک و تاتار و عرب اینهمه سربه سر مان نمی‌گذاشتند – کسی چه میداند – شاید میتوانستیم روزی تمام مسائل را درسته حل کنیم.

اما چنین نشد و امکان رد و قبول چنین ادعائی منتفیست چرا که اقوام دیگری پیدا شدند که بی محابا هر سوالی را قطعه قطعه کردند و قطعات را زیر و رو کردند و تجزیه و ترکیب و تشریح کردند.

اگر کسی از تاریکی بیابان گفتگو میکرد؛ آنها به چراغ قوه متوسل میشدند و اگر کسی از گرداب هائل و بیم موج میگفت؛ با کشتی بخار به سراغش میرفتند و اگر از درازی صدهزار منزل مینالید آنها بحث جمبوجت را پیش میکشیدند.

راست آن که این قوم چرت هزاران ساله ما را پاره کردند.

و اکنون هشتصد سال پس از حافظ وقتی ما تلاش میکنیم مساله او را حل کنیم؛ چه خواهیم و چه نخواهیم راه حل مساله را به سبک خودمان فراموش کرده ایم و از حافظ توقع داریم که مساله را بیشتر بشکافد چنانکه گویی ما نه با مساله ای یکپارچه، بلکه با لحاف و تشک سر و کار داریم.

اکنون این سوال را به شکل جدید مطرح میکنیم: شخصی (حافظ) در نقطه A (بیابان) ایستاده است و میخواهد به نقطه B (مقصود) برسد. پیدا کنید ابزار لازم را.

این که دانشجویان ما این مساله را چگونه حل میکنند چندان روشن نیست اما مطمئنم که هیچکس به پاسخ "کوکب هدایت" نمیرسد.

میبینیم که با تمام جست و خیزهای فکری مساله حل نشد. اما در نهایت تعجب مشاهده میکنیم که حافظ خود در همین غزل و در یک ضرب مساله را حل کرده است.

عشقت رسد به فریاد و ر خود بسان حافظ

قران زبر بخوانی با چارده روایت

و انسان مات و متحیر میماند که این چه ذهنیت‌یست که میتواند اجزاء ناساز یک مجموعه متناقض را به هم بچسباند. چگونه میتوان به این سوالها چنین پاسخ‌هایی داد؟ عادات‌های ذهنی ما چنین آشفتگی‌هایی را نمیپذیرند. در عین حال ذائقه ما ساختمانی زیباتر از همین آشفتگیها را نمیتواند تصور کند.

اینکه ما تلاش میکنیم انسجامی در خور آموخته‌های خود در غزلیات حافظ بیابیم ناشی از همین ثنویت ماست که دلمان سوئیست و عقلمان سوئی.

به این ترتیب است که ما گرفتار ثنویتی درمان ناپذیر شده ایم. گذشته را در عین حالیکه نمیتوانیم دور بریزیم نمیتوانیم درک کنیم و آینده را در عین حالیکه نمیتوانیم بپذیریم نمیتوانیم طرد کنیم و چنین است که مثل خر غربتی دائماً بار افتخارات جدید تاریخی را بر بار افتخارات کهن می‌افزائیم.

متصل شجره نسب نامه خود را درازتر میکنیم. هر روز عنعنات ملی خود را بیشتر کش میدهیم.

آنقدر دور و بر خودمان را از گذشته پر کرده ایم که جایی برای حال کردن و آینده ورزیدن نمانده است.

بعید نیست که روزی در روزنامه بخوانیم که: "ملتی زیر بار تاریخ خود جانسپرد."

امپراطور صدها مورخ را به کار گرفت تا تاریخ امپراطوری را بنویسند. به زودی ساکنین قصر از اشباح و ارواح فراوانی که گاه و بیگاه مزاحشان میشدند شکایت به نزد امپراطور بردند.

و یک روز صبح وقتی امپراطور به چشم خود دید که تمام تخت و بارگاهش چنان به هم ریخته که انگار صحنه جنگ بوده است؛ وزیر اعظم را احضار کرد و از او خواست فوراً توضیح قانع کننده‌ای در باب اشباح و ارواحی که ساکنین قصر را دست انداخته اند بدهد و وقتی وزیر اعظم اظهار بی اطلاعی کرد و امپراطور او را بابت بی اطلاعی اش سرزنش کرد.

وزیر به امپراطور توضیح داد که کار وزیر رسیدگی به امور جاری امپراطوریست و ارواح متعلق به گذشتگان هستند و امپراطور بهتر است از مورخ اعظم توضیح بخواهد.

امپراطور مورخ اعظم را خواست و از او پرسید:

- آیا شما این ارواح و اشباح را میشناسید؟

- خیر. اما میدانم که ارتباطی بین این اشباح و ارواحی که ما احضار میکنیم وجود دارد.
- مگر شما ارواح را احضار میکنید؟
- البته. نوشتن تاریخ بدون مصاحبه با ارواح کهن امکان پذیر نیست.
- بعد از مصاحبه با آنها چه میکنید؟
- منتظر میشویم تا بروند.
- آیا میروند؟
- باید بگویم خیر. چنان بر جای خود مینشینند و به در و دیوار نگاه میکنند که گوئی نه جائی برای رفتن دارند و نه عجله ای.
- چرا بیرونشان نمیکند؟
- البته منطقاً باید چنین کنیم. اما همانطور که مطلعید این ارواح عموماً از صنف بزرگان درگذشته هستند و ما گرچه میدانیم که آنها در فضائی زندگی میکنند که مقام و رتبه و احترامات معمول برایشان بی معنیست؛ با وجود این جرات اخراج آنها را نداریم ولو اینکه همین چند لحظه پیش به چندین قلم جنایت اعتراف کرده باشند.
- البته مصاحبه گر آنها را بسیار تشویق میکند که بروند. اما ارواح کهن معمولاً این حرفها را ناشنیده میگیرند و گاهی هم سوال های پرت و پلائی میکنند مثل این که مثلاً آن حوض سنگی که آنجا بود چطور شده است.
- بالاخره میروند یا خیر؟
- البته که میروند. یعنی خودشان نمیروند بلکه مورخ با کمک دوستانش او را به خارج راهنمایی میکنند و آنان چنان نسبت به ترک قصر بی علاقه هستند که به اشیاء مختلف می چسبند و ما مجبور میشویم آن ها را به زور بیرون از کتابخانه ببریم
- بیرون از کتابخانه و نه بیرون از قصر.
- حتی اگر آنها را از قصر هم بیرون بیاندازیم فایده ای ندارد چونکه تمام راههای مخفی به قصر را بلدند.
- و به هر حال در قصر میمانند.
- گرچه هیچ مدرکی در دست نیست که آنها در قصر میمانند؛ اما با علاقه ای که به قصر نشان میدهند جای تعجب نیست اگر در قصر بمانند و یا باز گردند. فراموش نکنید که ما هم برای کار تاریخ به آنها محتاجیم و بالاخره باید آنها را احضار کنیم.

- با وجود این شما معتقدید که اشباحی که مزاحم ساکنین قصر میشوند این ها نیستند.
- خیر این ها نیستند. این نوع ارواح عموماً موجودات بی تحرک و کسالت آوری هستند. برای مورخان ما بدترین شکنجه مصاحبه با اینهاست. آنها کاری جز نگاه کردن - آنهم با چشمانی مات و بی حواس - نمیکند. حضور آنها چیزی شبیه حضور در و دیوار است. به چیزی علاقه خاصی ندارند و کار بخصوصی هم نمیکند. اما قطعاً بین اشباح جدید و ارواح کهن ارتباطی وجود دارد؛ صرفاً به این دلیل که اینها وقتی پیدایشان شد که ما شروع به احضار ارواح کهن کردیم. حدس من اینست که این اشباح متعلق به آینده هستند. فرزندانی که هنوز متولد نشده اند. اما نمیتوانم بفهمم که چه ارتباطی بین ایندو وجود دارد که با احضار یکی دیگری هم می آید.
- مطالعات من نشان میدهد که این دو با هم کلنجار میروند و شاید هم گلاویز شوند. نه به قصد جنگ و جدال؛ بلکه بیشتر از سر شوخی و لودگی.
- من توضیحات لازم را در باب ارواح گذشتگان دادم اما امور مربوط به آینده قطعاً از وظایف من نیست.
- امپراطور کلافه از اینکه بعد از اینهمه توضیحات هنوز مساله سر جای خودش بود به طعنه گفت که وزیر اعظم مسئول زمان حال است و مورخ اعظم مسئول زمان گذشته و حالا باید مشاوری هم برای آینده را تعیین کرد. اما وزیر اعظم گفت:
- از سخنان مورخ اعظم راه حل این مساله آشکار میشود. دست سر تاریخ بردارید و بگذارید ارواح و اشباح پی کار خود بروند.
- مورخ گفت:
- نتیجه گیری وزیر اعظم کاملاً منطقی است. اما من که مورخ هستم چنین توصیه ای نمیکنم. تمام حکمای تاریخ در این امر متفق القولند که روی بر تافتن از تاریخ عواقب شومی دارد و منجر به زوال امپراطوری خواهد شد.
- گرچه هیچ کدام در باب طبیعت "عواقب شوم" سخنی نگفته اند اما در باب حدوث آن قطعیت نظر داشته اند.
- امپراطور گفت:

- اما حکیم عزیز ؛ زندگی زیر سایه ارواح و اشباح هم لطفی ندارد. این خوشایند انسان نیست که مثلاً در حمام لخت شود و بداند که در میان در و دیوار و شیر و لوله هزارن چشم دارند شما را و اندازه میکنند.

از طرف دیگر اشباحی هم هستند که هیچ احترامی برای امپراطوری قائل نیستند. از کجا معلوم که همین بی حرمتی باعث زوال امپراطوری نشود؟

بالاخره امپراطور با صلاحدید وزیر اعظم کار مورخان را خاتمه یافته اعلام کرد و کم ارواح و اشباح قصر او را ترک کردند و به جایی در جنوب امپراطوری رفتند.

اما به زودی اقوام نیمه وحشی شمالی مهاجرت بزرگ خود را به سرزمین امپراطوری آغاز کردند.

آنها گله گله و گروه گروه وارد شهرها شدند و در کوچه و خیابانها چادر زدند و پارکها را تبدیل به چراگاه احشام خود کردند.

این اقوام بدوی به دلیل حس قوی زندگی کم کم زمام امور را به دست گرفتند و امپراطوری را به روش خود اداره میکردند.

به تدریج ساکنین امپراطوری که بوی تند همسایگان جدید را نمیتوانستند تحمل کنند؛ شروع به کوچ به جنوب کردند و به این ترتیب شیرازه نظم امپراطوری از هم گسیخته شد.

یکروز وقتی امپراطور از ایوان قصر به اطراف نگرست؛ جز سیاه چادرهای اقوام نیمه وحشی که بدون هیچ نظم و ترتیبی گرداگرد قصر را گرفته بودند هیچ ندید.

گرچه ارتباطی میان سازمان امپراطوری و اتباع جدید وجود نداشت اما این اقوام نیمه وحشی با نظری پرستشگرانه به قصر مینگریستند. گویی در تفکرات بدوی خود چیزی از تقدس در قصر و امپراطور میدیدند.

اما امپراطور از اینکه این اقوام او را بپرستند چندان احساس افتخار نمیکرد. عاقبت او نیز همراه ساکنین قصر شبانه قصر را ترک کرد و عازم جنوب شد.

حافظ میفرماید: من این خطوط نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
منظور از "خطوط" همان شعر خودش است اما منظور از "غیر" کیست؟ غیر را میتوان به
بیگانه و اجنبی و بهتر از همه نامحرم تعبیر کرد.
بزرگان ما که بخوبی از سرنوشت حلاج و سهروردی و عین القضاات درس گرفته بودند؛
دریافتند که باید حرفشان را در چنان لفافه ای از صنایع کلامی بپوشاندند که فهمیدن آنها برای
مفتشان و بوالفضولان غیر ممکن شود.
اما وقتی سخنانشان را کاملاً در پرده محارم گذاشتند متوجه شدند که نه تنها غیر بلکه خودی
هم چیزی از آن نمیفهمد.
شاید به این دلیل است که حافظ مخاطب را در بیت دوم به امان خدا رها میکند.
اما میتوان به نوع دیگری هم شعر را فهمید. اثر هنری؛ وقتی هنر است که مخاطب داشته باشد
و این مخاطب است که به اثر ارزش میدهد. مثل اینکه خود حافظ هم در جایی دیگر میگوید:
دلنشین شد سختم تا تو قبولش کردی.
و اگر چنین باشد هنرمند دیگر چندان اهمیت ندارد بلکه مخاطب اهمیت پیدا میکند.
اما اگر اینچنین باشد مخاطب را میتوان از طریق تبلیغات جلب کرد.
اثر زیبا اثریست که بیشتر از همه به چشم بیاید و قدرت انتشار بیشتر داشته باشد.
هرکه بیشتر هوار بکشد هنرمندتر است.
و چنین است که غوغائی جهانی در بازاری جهانی بر پا میشود.
مثلاً دیکنز را در نظر بگیرید؛ گفتیم انگلیسیست! فارسیش کردند. گفتیم سخت است! آسانش
کردند. گفتیم حال و حوصله چیز خواندن نداریم! نمایشش کردند. گفتیم معمولاً به تئاتر
نمیرسیم! فیلم سینماییش کردند. گفتیم سینما که حرام است! سریال تلویزیونیش کردند.
حالا طوری شده که وقتی نام اولیور توئیست مطرح میشود ما فکر میکنیم صحبت در باره یکی
از اقوام ماست.
در موزه لوور پاریس به مدت یکربع ساعت در مقابل تابلوی مونا لیزا ایستادم و عهد کردم تا
از راز این لبخند سر در نیاورم ول نکنم.

فایده ای نداشت. تابلو متعلق به زنیست که در استاندارد امروزی ما چندان زیبا هم نیست. احتمالاً از خوشگلهای عهد قدیم بوده است.

مثل وقتی که عکس های زنان ناصر الدین شاه را میبینیم و تعجب میکنیم که چطور این ها را خوشگل ترین زنان عصر میدانستند.

گرچه شهرت تابلو مربوط به لبخند ایشان است اما هرچه نگاه کردم اثری از لبخند روی صورت او ندیدم؛ فقط کمی عضلات لپش در دو طرف لبها فشرده بود.

وقتی کسی میخندد و یا لبخند میزند اثر آن در چشمها دیده میشود اما در این تابلو چشمها شبیه چشم های مادری است که در پارک مواظب بچه اش است.

می گفت (و چرند می گفت)

- در تابلوی مونا لیزا نوعی لبخند پنهان وجود دارد.
- لبخند پنهان دیگر چه مهملیست.
- لبخند کسی که لبخند میزند اما نمیتواند بخندد.
- یعنی مثلاً لبخندی ناشی از شادی درونی؟
- نه! لبخند زنی که در پیش روی خود کسی را میبیند که از راه دوری آمده است تا لبخند او را ببیند.

مریض احوال با مریض فرق دارد. آدم مریض احوال می داند که مریض است اما نمیداند چه مرگش است. کجایش مریض است و اگر به دکتر مراجعه کند به او چه بگوید.

- دکتر مریضم.
- چه مرگتان است؟
- نمیدانم.
- کجایتان مریض است؟
- درست نمیدانم. یکجائی در داخل بدنم درد میکند.
- کجا؟
- معلوم نیست. گاهی بالاست. گاهی پائین. گاهی چپ و گاهی راست.
- واقعاً که آدرس دقیق است! درد دائمیست؟
- خیر. گاهی هست و گاهی نیست. مثلاً وقتی از خواب بیدار میشوم نیست و وقتی لباس میپوشم هست.
- درد شدید است؟
- خیر آقای دکتر. بسیار ملایم و موزنیست. گاهی که ذهنم را روی آن متمرکز میکنم ناپدید میشود. اصلاً شک دارم که بتوان به آن درد گفت؛ بیشتر شبیه ذق ذق و یا جز جز است.
- خودتان نمیتوانید حدس بزنید کدام عضوتان درد میکند؟
- مدتی فکر میکردم که کلیه ام درد میکند؛ بعد به مثانه شک کردم و بعد هم قلب و ریه. با توجه به اینکه نمیدانم این اعضاء چه هستند و چه میکنند و هرچه در این باره میدانم از طریق مهملاتیست که در روزنامه ها خوانده ام و یا از درس علم الاشیاء دوران مدرسه به خاطر دارم؛ اینست که به قضاوت خودم اعتماد ندارم.
- شما آقا هیچ مرضی ندارید. اعصابتان خرابست.
- خیر آقای دکتر. اعصابم شاید خراب باشد – که این خود جای بسی خوشوقتیست - اما خودم هم حال خوب نیست و مریض احوالم.
- شما از اعصابتان چنان صحبت میکنید که انگار اعصاب شما شخص دیگریست.

- بله میدانم که اعصابم هم - مثل هزاران وزر و وبال دیگر - متعلق به من است اما باور کنید که درد من واقعیست.
- البته که درد شما واقعیست. سیستم عصبی میتواند درد تولید کند. اصلاً درد را سیستم عصبی تولید میکند. از این بابت خیالتان راحت باشد.
- یعنی مرا معاینه نمیکنید؟
- میدانم کجا را باید معاینه کنم. اگر اصرار داشته باشید که حتماً مریض هستید و عضوی از اعضای بدن شما واقعاً درست کار نمیکند؛ آنوقت باید دستور چکآپ بدهم.
- کاملاً درست است. لطفاً دستور بدهید.
- اول از همه باید به آزمایشگاه بروید و خونتان را آزمایش کنید.
- آخ! نه آقای دکتر! اصلاً حوصله اش را ندارم. حقیقت اینست که هر چیز که خواهد جریان عادی زندگی مرا بهم بزند فوراً با مقاومت من روبرو میشود. فقط برای اینکه امروز به مطب شما بیایم دو ماه تمام با خودم کلنجار رفتم.
- شما نه تنها اعصابتان خرابست؛ بلکه در مقابل درمان هم مقاومت میکنید. در واقع شما دوست دارید که بیمار باشید.
- آقای دکتر! اگر من بخواهم خودم را از ارتباطات بشری حفظ کنم آیا دلیل اینست که نسبت به بیماریهای بشری هم مصون میشوم؟ فرض کنیم که حق باشماست و من بیماری عصبی دارم؛ آیا این دلیل قانع کننده ایست که مثلاً کلیه ام عیب نکند؟
- احتمال چنین چیزی هست. اما وقتی هیچ راه تشخیصی وجود نداشته باشد شما کدامیک را ترجیح میدهید؟ قلب و معده و کلیه و یا اعصاب؟
- قلب و معده و کلیه؛ اعضاء مشخصی هستند؛ هرکدام معیوب شوند تکلیف شما برای عزیمت به دیار باقی مشخص میشود و چند سال بیشتر و یا کمتر آن چندان اهمیتی ندارد. اما اعصاب معلوم نیست چیست. میتوان گفت عضوی خیالیست که همه جای بدن وجود دارد و هر نوع دردی را میتوان به آن نسبت داد.
- وقتی بیماری هراسان از اینکه در آستانه سکته قلبیست به من مراجعه میکند و به او می گویم که بیماریش چیزی جز خرابی اعصاب نیست؛ آنقدر خوشحال میشود که مطمئنم در کمال آرامش سکته میکند و میمیرد.

در واقع ما پزشکان در این قبیل موارد بیشتر از اینکه از علم پزشکی بهره بگیریم به حکمت متعارف متوسل میشویم که میگوید بیمار را آرام کن.

درمان خرابی اعصاب هم کار آسانیست. کافیت به بیمار بگوئید "آقا/عصابتان را خراب نکنید و آرام باشید!" و بیمار هم از همان لحظه خود را مداوا شده مییابد چون معتقد است که کار زیادی نباید انجام دهد. احتیاج به جراحی و آزمایش و بیمارستان و دارو و این قبیل دنگ و فنگها نیست.

فقط کافیت "آرام" باشد و اعصابش را خراب نکند همین و بس! و این ساده ترین کاریست که هرکس میتواند بکند.

به عبارتی عوامانه باید کمی "بیغیرت" باشد. طبع آدمیزاد تمایل زیادی به عدم احساس مسئولیت در قبال اینهمه نکبتی که روزگار ما را فرا گرفته است دارد؛ فقط کافیت مجوز پزشک را هم در جیب داشته باشد.

حافظ می فرماید: مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش.
وقتی به زیر و بالای نسخه ای که خواجه پیچیده است ور میروم؛ از خود می پرسم آیا واقعاً
مرغ زیرک چاره ای دیگر ندارد؟
مرغ زیرک میتواند به دام نیافتد. (آن چه مرغی است که هم زیرک است و هم به دام می
افتد.)

اما به هر حال گذشته ها گذشته و اتفاقیست که افتاده. اگر چنین مرغی میتواند به دام نیافتد
شعر گفتن و نسخه پیچیدن ضرورتی نمیداشت. حالا که بدام افتاده چه باید بکند؟
آیا مرغ زیرک میتواند از دام فرار کند؟ ظاهراً حافظ چنین امکانی را آنچنان نا میسر دانسته
است که حتی زحمت طرح آن را به خود نداده است.
اما به نظر من مرغ زیرک واقعاً باید احمق باشد که باب چنین امکانی را کلاً مسدود کند.
تا اینجا شد دو حماقت (به نظر می آید حافظ چندان هم به زیرکی این مرغ اعتقادی نداشته
است و یا از مرغ-زیرک-آزاری خوشش می آمده.)

مرغ زیرک میتواند از خوردن آب و دانه خودداری کند و به اصطلاح امروزیها دست به
اعتصاب خشک یا تر بزند. در این مورد حق را به مرغ زیرک میدهم که چنین کاری نمیکند.
چون این امکان که مرغ زیرک از تشنگی و گرسنگی بمیرد و کسی به دادش نرسد قطع نیست.
مرغ زیرک میتواند جل و پلاش را در دام پهن کند و در دام چنان زندگی کند که انگار خارج
از دام دنیای دیگری وجود ندارد.

این گزینه دو جنبه متناقض این ماجرا را بر ملا میکند. انسان پی میبرد که زررهای مرغ
زیرک چندانهم صادقانه نیست و از نظر او گرفتاری در این دام شر مطلق نیست؛ بلکه ترکیبی
از خیر و شر است و چنین فرصیه ای تناقضاتی را که پیش از این آمد حل میکند: مرغ زیرک
گرچه از اسارت در دام مینالد ولی کم و بیش تعمداً خود را گرفتار دام کرده است در غیر
اینصورت زیرکی مرغ که در این شعر امر مسجلیست منتفی میشود.

مرغ زیرک میتواند به زمین و زمان فحش بدهد و یا زنجمره کند و دل بر خود بسوزاند
(کاریکه ظاهراً در مصرع اول مرغ زیرک بر عهده گرفته بود؛ اما حافظ او را از این کار
منع میکند)

مرغ زیرک در قبال آنچه که پیش آمده (و یا شاید خودش ترتیب آن را داده است) مقاومتی نمیکند.

او به آنچه پیش آمده رضایت میدهد. رضایتی شاید از سر اکراه و شاید هم از سر اشتیاق. شاید این درد سر را خودش برای خود فراهم کرده است.

آیا مرغ زیرک احمقی بیش نیست؟ شاید. (به نظر من هر چقدر هم حافظ بر زیرکی این مرغ پافشاری کند، باز حماقت مرغ زیرک امری کاملاً منتفی نیست).

به نظر من مرغ زیرک گرفتار نوعی دوگانگی شده است. مشکل مرغ زیرک تعارضیست که او با خود دارد. او هم مرغ است و هم زیرک و این هردو با هم نمیخوانند.

او اگر فقط مرغ میبود مسائل بسیاری برایش وجود نمیداشت که نیاز به حل آنها باشد. خوب یا بد گذران زندگیش طبق استاندارد ها و مقررات و قوانینی به پایان میرسد.

از خوشیهای زندگی لذت میبرد و در قسمتهای مشکل و ناهموار زندگی از قابلیت انطباق طبیعی خود بهره برداری میکرد. اما اکنون که زائده زیرکی را به خود چسبانده است، تبدیل به موجودی دو گانه شده است که به اعتبار مرغ بودنش به دام می افتد و به اعتبار زیرک بودنش نمیخواهد به دام بیافتد و نتیجه این میشود که هم به دام می افتد و هم از دام رنج میبرد.

آیا امکان انتخاب برای مرغ زیرک محدود است؟ یا باید به دام بیافتد و یا نیافتد؟

انسان با توجه به پیچیدگیهای خاص مرغ زیرک متبادر میشود به اینکه بگوید: مرغ زیرک اگر از دام اجتناب کند، آنوقت ناله سر میدهد که چرا دام را از او دریغ داشته اند.

در واقع مرغ زیرک گرفتار یکنوع جبر طبیعیت و مجبور است از ابتدائی ترین غرایز خود تبعیت کند ولو اینکه این غرایز او را به طرف دام هدایت کنند.

آدمیزاد میل دارد تصور کند که غیر از این دو امکان، امکانات دیگری پیش روی مرغ زیرک وجود دارد که او باید با زیرکی خاص خود آنها را کشف کند.

به نظر من این اندیشه احمقانه متضاد هم درست است و هم غلط.

درست است چون راههای انتخاب بیشمار است و غلط است چون تمام این راه ها نهایتاً تبدیل به دو راه میشوند.

مانده ام با این مرغ زیرک چکنم. بد جوری روی دستم مانده است. اگر میتوانستم بر راه و رسمش خرده ای بگیرم بر او رحم نمیکردم، اما احساس میکنم که او در واماندگیش محق است. در واماندگیش نفرت مارا بر می انگیزد و در محق بودنش دوست داشتنیست.

شاید علت اینکه ما به این شخصیت علاقمند هستیم همین ابهام است که میدانیم با او چکنیم. درست مثل اوقاتیکه نمیدانیم با خودمان چکنیم.

سیاستمداری وقتی برنامه سیاسی خود را تنظیم کرد شک نداشت که همگان آن را خواهند پسندید و به او رای خواهند داد.

اما کسی به او و برنامه اش علاقه ای نشان نداد و شکست خورد. می گفت:

- واقعاً مردم چقدر کورند که اینهمه وضوح و روشنی را نمیبینند.
- کاملاً درست است وضوح زیاد انسان را کور میکند.
- تو فکر میکنی این برنامه چه کم دارد؟
- چند لکه جوهر.
- منظورت چیست؟
- اگر بر برنامه هایت چند لکه جوهر بپاشی؛ خطوطی که زیر لکه جوهر پنهان میشوند جذابیت پیدا میکنند.
- ترجیح میدهم مردم را به افیون دعوت کنم.
- تفاوتی نمیکند. با یکی دو درصد نمیتوان مردم را فریب داد چرا که واقعیت روزمره ایشان است؛ اما با صددرصد میتوان. با ایدئولوژی و یا افیون. ابلهان را با ایدئولوژی و هوشمندان را با افیون. به این ترتیب قوه خیال مردم را تقویت می کنید.
- آن لکه های جوهر هم همین نقش را ایفا میکنند. مهم نیست که زیر لکه های جوهر چه خطوطی پنهان شده اند. خطوط پنهان را مردم با خیالات خوش خود پر میکنند.
- شما اهل ایدئولوژی هستید و یا افیون.
- من تاجر جوهرم

حافظ میفرماید: به کوی میکده گریان و سر فکنده روم

که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

این شعر را حافظ احتمالاً در اواخر عمر سروده است. یعنی در اواخر عمر، دفتر کل را جلوی خود گذاشته و ستون بدهکار را منهای ستون بستانکار کرده است و دیده است که مانده چیزی جز افتضاح نیست.

حاصل عمر حافظ چیزی در حدود پانصد غزل است که هشتصد سال است ما ایرانیها آنها را حلوا حلوا و زیر و بالا میکنیم و تازگیها هم موفق شدیم که این پانصد غزل را به جماعت اجنبی (گو اینکه شعر فارسی سرشان نمیشود) بچپانیم.

بگذریم. بحث ما در باب حاصل عمر حافظ بود و اینکه این حاصل عمر چنان افتضاح بوده است که پیرمرد از آنها شرمگین بوده است.

آیا منظور حافظ از حاصل عمر همان پانصد غزل بوده است؟

گمان نمیکنم. شاید این غزلیات تاثیری در قضاوت نهائی او در باب حاصل عمر داشته باشد؛ اما کاملاً معلوم است که حافظ قدر هنرش را به خوبی میشناخته حتی معتقد بوده است که از بر کردن اشعارش در برنامه درسی قدسیان گنجانده شده است. چنین مانده ای از زندگی انسان هرچه باشد شرم آور نیست.

شاید منظور او از حاصل عمر همان مال و منال باشد که همه ما به نحو مضحکی به آن متصل هستیم.

این فرض معقولتر است و تازگی هم ندارد. اولین موجود غارنشینی که چماقش را کناری گذاشت و مشغول نقاشی روی دیوار غار شد شب گرسنه ماند.

گفته شده است که خانواده حافظ بازرگان بوده اند و حتی فرزندش هم در یکی از سفرهای تجارتي به رحمت خدا میروید و پیرمرد را عزادار میکند.

اما خود حافظ اهل کسب و کار نبوده است و این طور که معلوم است شغلش قران خوانی و یا حفظ قران بوده است که من گمان نمیکنم بتوان این کار را شغل خواند و کسی حاضر باشد از این بابت پول خرج کند.

البته او از راه غزلسرائی هم منبع درآمدی داشت؛ اما با توجه به اینکه او در تمام عمر هفتاد ساله اش فقط پانصد غزل گفت - و این نوعی کم کاری آشکار است - گمان نمیکنم این منبع

درآمد تحفه ای بوده باشد. بخصوص آنکه این پول را قرار باشد عقب مانده هائی مثل آل مظفر بپردازند.

گرچه مال و منال – لا اقل برای وراثت – مهم هستند اما حاصل عمر آدمی نمیتواند فقط مال و منال باشد که آدمیزاد از کمی آن شرمگین باشد.

اگر حاصل عمر حافظ چیزی شرم آور باشد؛ باید چنین نتیجه گرفت که حاصل عمر فی نفسه چیز شرم آور نیست.

حاصل عمر ما چیز نیست مثل کشکول در اویش. تمام روز هرچه به دستمان برسد توی آن می اندازیم. اما آخر شب وقتی به محتویات آن نگاه میکنیم چیزی جز مشتی آت و آشغال نمیبینیم. اشکال در حاصل عمر نیست؛ اشکال در این است که عمر حاصلی ندارد.

سر بالین فقیهی نومید، کوزه ای بود لبریز سوال. روزی حکیمی به عیادت فقیه رفت و از او پرسید:

- چرا این کوزه را به دور نمی اندازید؟
- این کوزه حاصل عمر منست.
- چطور ممکن است که حاصل عمر شما فقط یک کوزه سوال باشد. پاسخ به این سوالها کجاست؟
- در کوزه شما.
- در کوزه من چیزی نیست.
- میدانم و برای همین نومیدم.

حافظ میفرماید: جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چو ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

این چه حقیقتیست که هفتاد و دو ملت نمیبینند و اگر ببینند دست از جنگ میکشند؟
آیا اصلاً چنین چیزی ممکن است که هفتاد و دو ملت بر سر چیزی توافق کنند؛ حالا هر چه که باشد.

برداشت اولیه انسان از این شعر چنین است که گویا حافظ هفتاد و دو ملت را به خاطر نزاع پایان ناپذیرشان سرزنش میکند.

هفتاد و دو ملت، تا آنجائی که ما به یاد داریم همیشه با هم مشغول جنگ بوده اند و در آینده قابل پیش بینی باز هم مشغول جنگ خواهند بود و مشکل بتوان ملتها را بابت جنگیدن با یکدیگر سرزنش کرد.

جنگها واقع میشوند مثل سیل و طوفان و زلزله و از این بابت کمی شبیه مشیت الهی هستند. در این معنا اگر خود خدا هم به انسان فرمان صلح بدهد همان فرمان صلح باعث جنگ و جدال جدیدی خواهد شد و حقیقت این میشود که آدم با جنگیدن آدم میشود.
در این صورت حافظ فقط از بابت انسان بودن انسان عذر خواهی میکند.

شق دیگر اینست که حافظ حقیقت را سرزنش میکند که چرا اینچنین رو نهان کرده است؟
گرچه حافظ باز هم از این قبیل بی احتیاطی ها کرده است اما واقعاً اعتراض وارد نیست.
اگر کسی به دنبال حقیقت باشد باید یک قدم عقب تر از حقیقت باشد و دیگر معنا ندارد که بخواهد از عقب حقیقت را راهنمایی کند.

حالا منظور حافظ کدامیک از اینهاست؟

حافظی که من میشناسم منظورش همه اینهاست. طبق معمول او جنسش را چنان بسته بندی میکند که هرکس مطابق میلش آن را انتخاب کند.

ممکن است مدعی شبهه بیافکند که حافظ نظر به سعدی داشته است که از قلمش پریده که ظاهراً بنی آدم اعضای یکدیگرند. اما هیچ منافاتی ندارد که بنی آدم اعضای یک پیکر باشند و در عین حال با هم بجنگند.

و یا اینکه حافظ به مولانا نظر داشته است که معتقد بود "اختلاف خلق از نام او فتاد" که در اینصورت باید طی جنگهای بسیار هفتاد و دو ملت را تبدیل به یک ملت کرد.

به این ترتیب میبینیم که حقیقت در این شعر بخار میشود و به آسمان میرود و ما میمانیم و حافظ و جنگ هفتادو دو ملت.

جلادی چند ماهی پس از اینکه بازنشسته شد نزد قاضی آمد و درخواست کرد که باز هم بکارش ادامه دهد. قاضی مشمنز شد و پیرمرد را بابت جنون آدمکشی اش سرزنش کرد. جلاد پیر که از ملامت قاضی دلشکسته شده بود گفت:

- واقعاً از این که اینچنین بی انصافی میکنید آزرده خاطر شدم.

من همیشه ستایشگر تعهد شما به حق و حقیقت بوده ام. همیشه این پاکی و لطافت طبع شما مرا شیفته خود کرده است. اما این گله را هم دارم که شما همیشه فراموش میکنید که این حق و حقیقت؛ این صفای باطن نیازمند خون واقعیست.

حافظ میفرماید: زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت

صعب روزی بولعجب کاری پریشان عالمی

آیا روزگار سخت و عالم پریشان چیز خنده داریست که زیرک در پاسخ به دعوت دوستانه حافظ میخندد.

شاید زیرک به خود حافظ میخندد. در این صورت باید بگردیم و ببینیم که آیا لحظاتی وجود دارند که که حافظ خنده دار بشود؟

در زندگی همه ما لحظاتی وجود دارد که تبدیل به آدمهای خنده دار میشویم. همه ما به آن آدمی که ماست به رودخانه میریخت تا شاید رودخانه به ماست بسته شود خندیده ایم؛ اما آن لحظاتی را که خودمان ماست در رودخانه میریختیم فراموش کرده ایم. شاید این کار را دور از چشم دیگران انجام داده ایم. شاید هنوز هم ماست به رودخانه میریزیم.

دست بر قضا حافظ هم ماست به رودخانه ریخته است:

درونها تیره شد باشد که از غیب

چراغی بر کند خلوت نشینی

حافظ در انتظار خلوت نشین؛ خلوت نشین در انتظار چراغ؛ چراغ در انتظار دستهای خلوت نشین و دستهای خلوت نشین در بغل.

همه ما در آن لحظه ای که ماست به رودخانه میریزیم خنده داریم.

روزگار صعب؛ روزگاریست که شرافت آدمی مخارج ثابت و جاری دارد و برای شرافتمندانه زیستن باید پول خرج کرد و برای پولدار شدن باید از شرافت مایه گذاشت و مکانیسم این بده-بستان در بازار آزاد تعیین میشود.

یکی از بزرگان عالم بازار آزاد؛ جمله قصاری دارد که اکنون تبدیل ذکر سائر شده است و آن این که: هرکسی را میتوان خرید فقط قیمتها فرق میکند

(بین الهالین باید گفت هرکسی به جای این بزرگوار میبود ترجیح میداد ناشناس بماند در غیر اینصورت ممکن بود از او بخواهیم که قیمت خود را روی پیشانی بنویسد)

ما دوست داریم که در مقابل چنین دشنامی که گوینده نثار همه بشریت کرده است هرچه بد و بیراه به دهانمان می آید نثار او کنیم.

اما بهتر است خود را کنترل کنیم و رو در روی حقیقت عریان بایستیم و بپذیریم که این ضرب المثل با نظام بازار آزاد کاملاً وفق میکند.

چه اشکالی دارد که نیروی محرکه فعالیت‌های اقتصادی تبدیل به نیروی محرکه اخلاقیات آدمی هم بشود. متأسفانه کاری از دست دین و مذهب و خدا و پیغمبر هم بر نمیاید و همه اینها آخر و عاقبت در مقابل زخارف و جیفه دنیوی که همان سود باشد رنگ میبازند.

عالم پریشان؛ عالمیست که انسان نمیداند به فرزند خود چه اخلاقی بیاموزد. اگر به او پاکدامنی و شرف بیاموزد به احتمال زیاد فرزندش در تحصیل نان شب وامی ماند و اگر به او پدر سوختگی و رذالت بیاموزد تف سربالا انداخته است.

دانشمندی به این نتیجه رسید که با پیروزی سرمایه داری بر سایر ایده نولوژیها و قبول عام آن؛ تاریخ به سر آمده و عصر بی تاریخ آغاز شده است.

روزی سوسیالیستی قدیمی به او گفت

- اگر سایر ایده نولوژیها شکست خوردند؛ از کجا معلوم سرمایه داری شکست نخورد؟
- چون سرمایه داری ایده نولوژی نیست. در واقع سرمایه داری فقدان هر نوع ایده نولوژیست. حالت طبیعی انسان است. این نام را سوسیالیستها به مثابه نوعی فحش اختراع کردند. اما تاریخ خود بار ردیالنه این نام را برداشت و فضیلت این نام آشکار شد.
- شاید منظور شما از تاریخ؛ تبلیغات باشد؟
- تبلیغات نمیتواند تاریخ بسازد. تبلیغات خود منبعث از تاریخ است و تاریخ چیزی نیست جز جنگ ایده نولوژیها. ایده نولوژی را حذف کنید، جنگ حذف میشود و به دنبال آن تاریخ.
- آنگاه میتوان پرسید که تکلیف وظیفه انسانی ما چه میشود؟
- این که شما معتقد به چیزی به نام "وظیفه انسانی" هستید هم بخشی از تاریخ است که حذف شد. این در واقع باقیمانده نوعی اخلاق ایده نولوژیک است.
- اگر انسان به فطرت طبیعی خود رجعت کند خواهد دید که نیازی به اینهمه جامعه عاریتی که ایده نولوژیهای مختلف بر قامت ما دوخته اند نیست. انسان صاحب ایده نولوژی دائماً باید نقشی را که ایده نولوژی برای او تعیین کرده است بازی کند.

"وظیفه انسانی" را ایده نولوژی بر گرده شما میگذارد و وقتی شما زیر این بار به زه زدن می افتید در جستجوی دیگران بر میائید تا حزب باربران "وظیفه انسانی" را تشکیل دهید.

- فطرت طبیعی ما؛ ما را به سوی جنگل هدایت میکند.
 - لب مطلب همینجاست. قوانین سرمایه داری با تمام پیچیدگیهایش در اصل همان قوانین حاکم بر جنگل است. تداوم طبیعی انسان غار نشین است و از این بابت نباید وحشت کرد چرا که قوانین جنگل طی میلیونها سال آزمون و خطا کار آئی خود را ثابت کرده است.
 - ممکن است بفهمائید شما چگونه میتوانید مرا قانع کنید که با این چاقو شما را به قتل نرسانم؟
 - به نفعتان نیست.
 - اتفاقاً به نفع هردوی ماست. هم تئوری شما را اثبات میکنم و هم جیبیتان را خالی.
- فردا صبح روزنامه ها خبر قتل دانشمند واضع تئوری "عصر بی تاریخ" را نوشتند و عده ای از صاحب نظران در اینکه واقعاً تاریخ به اتمام رسیده باشد ابراز تردید کردند و معتقد بودند حالا که این دانشمند به تاریخ پیوسته است دیگر نمیتوان صحبت از پایان تاریخ کرد.
- اما سوسیالیست بعد از قتل دانشمند و سرقت پول او گرفتار عذاب وجدان شد و خود را کشت. او نتوانست این تناقض را حل کند که او چگونه حاضر شده بود دست به عملی بزند که حقانیت تئوری حریف را اثبات میکرد. در عین حال اگر حریف بر موضع حق نشسته بود او چه حقی داشت که او را بکشد.
- او تا لحظه ای که دانشمند را نکشته بود حق داشت او را بکشد اما وقتی او را کشت این حق را از دست داد.

آینه پدیده فریبکاریست. و وقتی به او نگاه میکنید چنان وانمود میکند که نه به آینه بلکه به خود نگاه میکنید.

علمای علم مناظر و مرایا به ما می آموزند که در آینه "هیچ" نیست و برای اینکه مبادا ما گرفتار خطا شویم؛ وقتی شمع را در آینه تصویر میکنند؛ تصویر را نه با خط تو پر و سیاه؛ بلکه با خط چینی از سر تردید ترسیم میکنند.

با وجود این ما نمیتوانیم بگوئیم که در آینه هیچ نمیبینیم. در آینه کسی ایستاده است و به ما مینگرد. نمیتوان منکر وجودش شد.

ما در آینه خویش را میبینیم. در اینجاست که وجه دیگری از فریبکاری آینه هویدا میشود: آینه میخواهد به ما بقبولاند که خودمان را در آینه میبینیم؛ حال آنکه آنکس که در آینه به ما مینگرد خود ما نیست.

به چشمهای تصویری که در آینه افتاده است خیره بشوید. لحظه به لحظه چهره بیگانه تر میشود تا آن لحظه که متوجه میشوید که کس دیگری در برابر شما ایستاده است و در این لحظه است که چه بخواهید و چه نخواهید به تجربه خود خاتمه میدهید.

شخصی از تصویرش در آینه متنفر بود. بارها از تصویرش خواش کرد که دست از سر او بردارد اما تصویر دست بردار نبود. روزی به تصویرش گفت:

- از جان من چه میخواهی؟ نمیدانی از ریختن متنفرم؟
- این از کم لطفی شماست. اما من روزگاری را به خاطر می آورم که روزی ده بار به سراغ من می آمدید و با من مشورت میکردید.
- بله و هرچه گفتید دروغ بود.
- می پذیرم که به شما دروغ گفتم اما شما هم بپذیرید که این دروغها برای ادامه حیات لازم بود.
- تصویر احمق! چطور ممکن است که من برای ادامه حیات به تو احتیاج داشته باشم و آنهم به دروغهای تو.
- هنوز هم احتیاج دارید؛ گیرم به نوع جدیدی از دروغ.

- چه دروغی؟
- اینکه تصویر شما در آینه هیچ است. اینکه آینه فریبکار است. اینکه من آن نیستم که آینه میگوید...

حافظ میفرماید: ای گدایان خرابات خدا یار شماست
قدرت خطاب این شعر آن چنان است که همه دوست دارند مخاطب این شعر باشند حالا گدا باشند یا نباشند.
اما اگر خدا یار این گدایان است این ها چرا گدائی میکنند؟ چه چیز را گدائی میکنند؟
غزلهای حافظ چون نمایشگاهی رنگارنگ پر است از انواع و اقسام گدا.
گدای خرابات، گدای شهر، گدای میکده، گدای عشق و گدای کوی این و آن. غوغای گدایان در شعر حافظ آنچنان است که انسان متبادر میشود به اینکه این شغل در گذشته احتمالاً عزت و آبرویی داشته است.
این گدایان در گوشه و کنار غزلهای حافظ پرسه میزنند و اصلاً معلوم نیست که چه میکنند و چه میخواهند.
اما در بطن این پرسه زدنها بیهوده، نوعی انتظار خفته است. انتظاری توام با تردید.
شاید در انتظار معجزه ای هستند که حافظ به آن ها نوید داده است.
اما حافظ هم گویا نمیداند با این گدایان چه کند و آنها را به آینده حواله می دهد با این اعتقاد که روزی بالاخره معجزه واقع خواهد شد.
گدایان حافظ قرنهای گدائی کردند تا به عصر ما رسیدند و ما که شاهدان مردد عصر خویش شده ایم میدانیم که تردید گدایان بیش از اعتقاد حافظ است و به این ترتیب این گدایان روی دست ما مانده اند.
نه میفهمیم که چه میگویند و نه میفهمیم که چه چیز را گدائی میکنند. از تمام آنچه که میراث پدری خوانده میشود یک مشت گدا برای مانده است که چاره ای نداریم جز اینکه ما هم آنها را به آینده حواله بدهیم. یک نوع میراث پدری که به هیچ دردی نمیخورد اما دور انداختنی هم نیست.
مردمانی همچنانکه از گذشته دور میشدند آن را فراموش میکردند تا جایی که رفتار و گفتارشان مسبوق به هیچ سابقه ای نبود و نتیجه این شده بود که دست به کارهایی میزدند که خودشان هم از سر و ته شان سر در نمی آوردند.

پیامبری بر این مردم نازل شد که چیزی برای عرضه در دست نداشت؛ نه کتابی، نه آئینی، و حتی نه خدائی.

حرفهائی تحویل مردم میداد که مردم خود در باره آنها بیشتر از او میدانستند. گرچه همه به پیامبری او ایمان داشتند اما به چیزی ایمان نیاوردند؛ چونکه چیزی در کار نبود. روزی او را حین تخلف رانندگی دستگیر کردند و در دادگاه قاضی او را محکوم به مرگ کرد. پیامبر به قاضی گفت:

- دانستن اینکه چرا به مرگ محکوم میشوم دشوارتر از خود مرگ است. آیا جزای توقف در محل ممنوع مرگ است؟
- من هزاران نفر را در همین دادگاه به همین جرم مجازات کرده ام اما به خاطر نمی آورم که کسی را محکوم به مرگ کرده باشم. به نظرم شامه حقوقی من چنین حکمی را چه بخواهم و چه نخواهم صادر کرد.
- منظورتان از "چه بخواهم و چه نخواهم" چیست؟
- کم و بیش میدانم که چرا شما را محاکمه میکنم و خوب میدانم که چون شما را محاکمه میکنم باید شما را مجازات کنم اما مطلقاً نمیدانم چرا شما را به مرگ محکوم کردم. شاید فاصله بین دانستن و ندانستن همان فاصله بین خواستن و نخواستن باشد.
- و شاید فاصله بین خیر و شر.
- خواهش میکنم حرفهای تکراری نزنید. به خوبی میدانم چه میخواهید بگوئید. منکر نمیشوم که ایستادگی شما جذابیتهائی دارد اما اشتباه با تمام جذابیتهایش اشتباه است.
- چه اشتباهی؟
- شما جائی توقف کردید که توقف ممنوع بود

ذره مرموزی که معلوم نیست از کجا آمده؛ جنسش چیست؛ چقدر است و از چه درست شده؛ در فضائی که معلوم نیست چیست و اصلاً هست یا نیست؛ میلیارد ها سال پیش ناگهان منفجر میشود. فضا پر میشود.

میلیاردها ستاره و سیاره و انواع و اقسام اجرام سماوی به وجود می آیند و ذره ای از این همه خرت و پرت تبدیل به کهکشان راه شیری میشود و ذره ای از این کهکشان تبدیل به منظومه شمسی میشود و ذره ای از این منظومه تبدیل به زمین میشود و سیل می آید و زلزله میشود و آتشفشان میشود و کوهها خراب میشوند و درست میشوند و دریا دریا اقیانوس و دریا تشکیل میشود و خشک میشود و دوباره تشکیل میشود. میلیونها دایناسور درست میشوند و میمیرند و آدم درست میشود و میلیاردها آدم به دنیا می آیند و میمیرند تا نوبت به تو برسد.

و وقتی نوبت به تو رسید گند زدی. به زندگی؛ به روز؛ به شب؛ به این فرصت کوتاهی که یافته ای.

چگونه ممکن است که انسان از حرکات کهکشانی و زمانهای میلیارد ساله شروع کند و به این حقارت برسد؟ نه چند سانتی متر میتوانی به چپ بروی و نه به راست؛ نه به عقب نه به جلو.

- آقای دکتر، صبح ها که از خواب بر میخیزم احساس حماقت میکنم.
- از چه ساعتی حماقتتان شروع میشود؟
- درست وقتی که از خواب بر میخیزم.
- و تا کی ادامه پیدا میکند؟
- اینهم معلوم نیست. به نظرم میرسد که هرگز متوقف نمیشود و فقط من در مشغله روزانه آن را فراموش میکنم.
- چه وقت شدت میگیرد؟
- وقتی به محل کارم میروم و میبینم که همه دارند همینکار را میکنند.
- آن وقت تعجب میکنید؟
- البته که تعجب میکنم. چطور ممکن است همه درست همان کاری را بکنند که من میکنم؟ در این موقع است که به این فکر می افتم که نکند همه این ها دارند ادای مرا در می آورند.

- البته خیلی طبیعیت که چنین فکری به کله اتان بیافتد. اما چرا این فکر آزارتان میدهد؟
- فکر کنید که هزاران نفر دارند ادای شما را در می آورند؛ آیا احساس حماقت نمیکنید؟
- چند روز پیش در اتوبوس پای کسی را لگد کردم. درست چند لحظه بعد او هم پای مرا لگد کرد.
- چرا پای او را لگد کردید؟
- میخوام امتحان کنم ببینم که آیا او هم ادای مرا در می آورد؟
- به هر حال بالاخره شما به محل کارتان میرسید. آیا تمام این به اصطلاح هزاران نفر بدنبال شما می آیند؟
- البته که نمی آیند. اما میدانم به کجا میروند.
- به کجا میروند؟
- به محل کارشان و همین مرا دیوانه میکند.
- چرا این فکر آزارتان میدهد؟ زندگی همین است.
- زندگی یعنی اینکه همه ادای مرا در بیاورند؟
- خیر. زندگی یعنی اینکه همه ادای یکدیگر را در بیاورند.
- آیا چنین چیزی باعث ایجاد حس حماقت نمیشود؟
- درست برعکس. این عین سلامت است. تصور کنید که روزی از خانه بیرون بیائید و ندانید که مردم چه میکنند و چه میخواهند بکنند.

حالتیست که که شخص معذب در آسوده ترین لحظات فیزیکی قرار میگیرد. یعنی نه سردش است و نه گرم. نه گرسنه است و نه خسته. نه مضطرب است و نه وحشت زده. نه جانش درد میکند و نه جانش میخارد. نه خوابش می آید و نه تشنه است و نه بیمار. خاموش و خونسرد و آرام یله داده است و عذاب میکشد به این نوع عذاب، عذاب خاموش می گویند.

مطالعه در وضعیت فیزیکی چنین شخصی مشکلی را حل نمیکند و برای این که وضع را از این هم مغشوش تر کنم میگویم که اگر چنین شخصی را به شلاق می بستند و یا اینکه در کوه و کمر رهاش میکردند تا برای حفظ جاناش بدود؛ دیگر عذاب نمی کشید.

می دانم که در این نقطه جماعت روانشناس پا به میدان میگذارند و شاید هم میگویند که چنین شخصی گرفتار وسواسهای ذهنی است.

اما آیا صدور چنین حکمی کاری عبث و بی معنا نیست؟ چه حاصلی دارد که به جای عذاب خاموش کلمه وسواس را انتخاب کنیم جز این که کلمه بدتری انتخاب کرده ایم و آن معنایی را که در عذاب خاموش نهفته است مخدوش میکنیم.

حتی نمیتوان گفت که عذاب خاموش الزاماً امری ذهنیست.

شاید عذاب خاموش تجسم آن موقعیتی در زمان و مکان باشد که حاصل میلیونها فعل و انفعالاتی که زندگی ما را تشکیل میدهند صفر شود.

اشیاء یکدیگر را خنثی کنند و بر آیندشان دود شود و به آسمان رود.

این حقیقت که مشخصه این عذاب خاموشیست از این امر سرچشمه میگیرد که چیزی برای گفتن نیست؛ کاری برای کردن نیست؛ امیدی برای آرزو کردن نیست؛ میلی برای اراده کردن نیست؛ عشقی برای عاشق شدن نیست و حتی چیزی برای فهمیدن نیست.

در این لحظات اشیائی که پیرامون ما هستند شکل آشنای خود را از دست میدهند. در و دیوار و میز و صندلی و زمین و آسمان و من و شما همگی تبدیل به حالت خاصی از زمان و مکان میشویم که هیچ طرح خاصی ندارد و مطلقاً غیر قابل فهم و بی معنیست. مثل گوی های بیلارد که روی میز ولو شده باشند که گرچه مجموعه آنها موقعیت خاصی را فراهم میکنند اما این موقعیت خاص حاوی چیز معناداری نیست.

این حقیقت که گویهای بیلارد هرگز ثابت نمی مانند و دائماً از صورتی بی معنا به صورت بی معنای دیگر تغییر شکل میدهند خود نفس زندگیست اما گاه گوی های بیلارد شکلهای

معناداری به خود میگیرند و در این جاست که تقابل شکل معنا دار با شکل بی معنا به وجود می آید و ما گرفتار این عذاب میشویم که آیا حقیقت زندگی ما همان لحظات نادری نیست که اشیاء بر حسب تصادف نظم معناداری پیدا میکنند؟

عذاب خاموش آن لحظه خاص در مکان خاص است که ما متوجه میشویم نه چیزی پشت سر داریم و نه چیزی پیش رو و هرچه هست همینست که هست.

در خانه نشسته بودم و عذاب خاموش میکشیدم و هرچه استخراج میکردم باز تمام نمیشد. بوی گند همه جا را گرفته بود و تمام خانه آلوده شده بود و من گرچه خسته شده بودم اما همچنان میکشیدم.

گدائی که از دیوان شاعری گریخته بود در زد و تقاضای کمک کرد. از او پرسیدم دقیقاً چه میخواهد و گدا پاسخ داد که فقط "کمک" میخواهد.

او را به داخل خانه آوردم و به او گفتم: گدای عزیز من نمیدانم منظورت از "کمک" چیست هر چه میخواهی بردار و برو.

گدا سرتاسر خانه را گشت و عاقبت پیش من آمد و گفت:

- بهتر است که شما هم با من به گدائی بیایید.
- بسیار علاقمند بودم که این کار را میکردم. هرچه نباشد گدائی بهتر از تخلیه چاه است. اما نمیدانم چه چیز را گدائی کنم.
- اول باید گدائی کرد و سپس موضوع مورد گدائی معلوم میشود.
- اگر ماموران قانون ما را دستگیر کنند چه؟
- گدا از این چیز ها نمیترسد. فراموش نکنید که خدا یار ماست.

همراه گدا راه افتادم و هنوز دستم را برای گدائی دراز نکرده بودم که ماموران قانون بر سر ما ریختند و هردوی ما را دستگیر کردند و بردند. معلوم شد که آنقدر ها هم که رفیق گدایم می پنداشت خدا یار ما نبود.

در دادگاه غوغای گدایان بر پا بود. انواع و اقسام دکتر و مهندس و شاعر و نویسنده و "فعال اجتماعی و سیاسی" در میان گدایان بود.

دادستان از آنجا که معتقد بود همه ما سر و ته یک کرباس هستیم مایل بود ما را یک کاسه محاکمه کند.

گدایان هم مرا به نمایندگی بر گزیدند و هرچه گفتم که من گدائی تازه کار هستم و به فنون و رموز کار آشنائی ندارم گوش ندادند و گفتند که تخصص اصلاً لازم نیست و این قبیل فعالیتها فقط یک جو شعور میخواهد و بس. دادستان خطاب به قاضی گفت:

- جناب قاضی محکوم کردن این "موجودات" احتیاج به "دادار و دودور" ندارد ریخت و قیافه اشان را که نگاه کنید متوجه میشوید که حداکثر مجازات حد اقل کاریست که میتوان برای آنها کرد.

- طبق چه مستند قانونی.

- تمام قوانینی که خود شما وضع کرده اید اشاره به همین دارد.

- اما منظورم من از این قوانین این اشخاص محترم نبود.....

دادستان و قاضی وارد بحث مفصلی شدند که ماحصل آن این بود که قاضی میخواست به هر ترتیبی شده ما را تبرئه کند و دادستان با استناد به قوانینی که خود قاضی وضع کرده بود ما را محکوم میکرد.

قاضی در وضعیت رقت باری قرار گرفته بود و هرچه سعی میکرد از زیر بار قوانین خودش بگریزد دادستان مانع او میشد و بالاخره در نهایت یاس و نومیدی کم کم مچاله شد؛ کوتاه شد و حتی المقدور خودش را زیر میز کشاند.

همه ما منتظر بودیم که او بالاخره حکم خود را صادر کند اما او سکوت کرده بود و به دستهایش نگاه میکرد.

عاقبت دادستان که از سکوت قاضی حوصله اش به سر آمده بود خودش حکم اشد مجازات را صادر کرد و رفت و ما ماندیم و قاضی.

مدتها چشم انتظار قاضی ماندیم بلکه چیزی بگوید و یا لااقل راه زندان را به ما نشان دهد اما او همچنان سکوت کرده بود.

بالاخره ما نیز حوصله امان به سر آمد و از دادگاه خارج شدیم .
به دوست گدایم گفتم:

- خیلی متاسفم از اینکه نتوانستم در دادگاه به نحو شایسته ای دفاع کنم.

- کسی توقع دیگری از شما نداشت. وقتی دادگاه یکی؛ قانون یکی و قاضی یکیست به خاموشی عذاب کشیدن تنها راه چاره است.

ما از کجا میدانیم که دیوانه نیستیم؟

ساده ترین پاسخ این است که به روانشناس مراجعه میکنیم.

اما از آن جا که من به علم روانشناسی مظنون و مشکوک و بلکه منکر مایلم این مساله را به صورت عقلی حل کنم؛ یعنی برای دانستن آن که آیا عقل در جای خاصی وجود دارد یا خیر از خود عقل کمک بگیرم.

اگر بخواهیم این مساله را به نحوی عقلانی حل کنیم باید حکمی یقینی پیدا کنیم و آن را دنبال کنیم. لذا اولین گزاره را چنین میگذاریم که: همه کس مطمئن است که دیوانه نیست.

نمیتوانیم در صحت این قضیه شک کنیم و علت آن خاصیت خود عقل است. چنانکه یکی از بزرگان توضیح داده است هرکس ممکن است تصور کند که خداوند مثلاً در اعطای هوش و یا جمال به او کم لطفی کرده است؛ اما کسی نیست که تصور کند که از عقل کم و کاستی دارد زیرا معیار عاقل بودن ما همان عقل خودمان است.

میدانم که در این قضیه نکته ای متناقض وجود دارد؛ به این ترتیب که هرکس معتقد است که از عقل چیزی کم ندارد و در عین حال همانکس معتقد است که همه مردم در عقل با هم مساوی نیستند و اگر قرار باشد این دو حکم با هم سازگار باشند نتیجه این میشود که "هرکس عاقلترین مردم در سطح بشریت است" این حکم نه تنها به لحاظ منطقی باطل بلکه حتی از لحاظ دستوری هم لنگ میزند. عاقلان ممکن است بسیار باشند اما عاقلترین فقط یک نفر است. آیا هرگز از خودمان پرسیده ایم که آن یک نفر کیست که عاقلترین مردم است؟ همه ما بدون لحظه ای تردید میگوئیم "من".

حتی اگر کسی عقل به خرج بدهد و فوراً نگوید "من" همین را دلیل بر این میگیرد که عاقلترین مردمان خودش است.

این نکته دیگر نیازی به اثبات ندارد، زیرا اگر ما به رفتار روزمره خودمان بنگریم؛ میبینیم که ما صبح تا شب مشغول اثبات همین حقیقت هستیم که عاقلترین مردمان ما هستیم.

چنانکه گوئی هر کس خود را شایسته شرکت در المپیک جهانی عاقلترین موجودات میداند؛ نه تنها خود را شایسته میداند؛ بلکه پیشاپیش خود را نفر اول میبیند و حتی اگر داوران مدال طلا را به او ندهند این را فقط از کم عقلی داوران میداند و بس.

البته همه ما قبول داریم که گهگاه مرتکب حماقت شده ایم و حتی – هر چند به احتمال ناچیز – در آینده نیز ممکن است مرتکب حماقت شویم؛ اما بلافاصله این را اضافه میکنیم که چه کسی هست که مرتکب حماقت نشود؟ چنانکه گوئی یکی از لوازم ضروری عقل حماقت است. تمام این تفاسیل برای ذکر این مطلب بود که اگر ما فکر کنیم که خودمان عاقلترین مردمان هستیم گرفتار تناقض نمیشویم؛ زیرا ما به آنچه از خودمان میدانیم یقین داریم اما نمیدانیم دیگران چه میدانند.

نکته بعدی این است که دیوانگی تشکیک بردار نیست یعنی اینکه آدمیزاد یا دیوانه هست و یا دیوانه نیست و حد وسطی در کار نیست. در این جا ممکن است روانشناسان بپرند وسط میدان و متعرض شوند که مرز دقیقی بین عقل و جنون وجود ندارد که متقابلاً متعرض میشوم که هیچ مرزی مستحکم تر از دیوار تیمارستان نیست و آدمیزاد یا این سوی دیوار است و یا آن سوی آن.

تمام این صغرا کبرا چیدن آنها برای به کرسی نشاندن این حکم بود که: " همه کس مطمئن است که دیوانه نیست "

حالا برای این که حکم خود را محک بزنیم آن را به چهار نفر نشان میدهیم. نفر اول دیوانه ایست که پس از فهمیدن این اصل یقین میکند که دیوانه است. این شخص دیوانه نیست بلکه عاقلیست که فکر میکند ممکن است دیوانه باشد.

نفر دوم دیوانه ایست که پس از فهمیدن این اصل مطمئن میشود که عاقل است. این شخص دیوانه ایست که فکر میکند عاقل است.

نفر سوم عاقلیست که پس از فهمیدن این اصل شک میکند که ممکن است دیوانه باشد. این شخص عاقلیست که مطمئن نیست عاقل باشد.

و بالاخره نفر چهارم عاقلیست که چه این اصل را بخواند و چه نخواند و چه بداند و چه نداند مطمئن است که عاقل است. او دیوانه ایست که فکر میکند عاقل است.

به این ترتیب میتوانیم مردم دنیا را به دو دسته تقسیم کنیم:

دیوانگانی که فکر میکنند عاقلند و عاقلانی که مطمئن نیستند که عاقلند.

اما طبق اصل ما فقط یک نوع آدم ممکن است وجود داشته باشد و آنهم آدمیست که مطمئن است عاقل است.

علت این تناقض وجود فردیست که مطمئن نیست که عاقلست. چنین شخصی نه تنها با سیستم های منطقی ما همخوانی ندارد بلکه با ساختارهای جامعه نیز سازگاری ندارد. در واقع موجودی غیر منطقی و غیر قابل تصور است.

اگر دقت کرده باشید این شخص در ساختار منطقی ما به صورت زائده ای بی معنی در آمد. درست یا غلط ما جهان را با دیواری به دو قسمت عاقلان و دیوانگان تقسیم کرده ایم و این شخص از همه جای جهان روی این دیوار جا خوش کرده است. نمیتوانیم او را هل بدهیم و به یک سو بیاندازیم زیرا او خود از هیچکدام از دو سو مطمئن نیست و اطمینان ما هم بیشتر از او نیست.

در این جا چاره ای باقی نمی ماند که باز هم به علم روانشناسی مراجعه کنیم و او را به روانشناس حواله بدهیم. روانشناس خواهد گفت:

- اگر شما به عقل خود مطمئن نباشید و یا حتی وانمود کنید که به عقل خود مطمئن نیستید؛ شما قطعاً بیمار روانی هستید.
- آقای دکتر منم همین را میگویم و مسأله من این نیست. سوال من این است که من چگونه میتوانم این تردید را بر طرف کنم.
- خوشبختانه چون شما به بیماری خود آگاه هستید بیماری خوش خیم محسوب میشود.
- یعنی بی خاصیت؟
- یعنی بی آزار.
- اشتباه میکنید. گاهی پاچه خود را میگیرم.
- چندان مهم نیست. همه ما گاهی خودمان را سرزنش میکنیم.
- آقای دکتر بفرمائید که آگاهی من به بیماری ام چه کمکی به علاج آن میکند؟
- به هر حال آگاهی از بیماری خود نیمی از درمان است.
- اما بیماری من خود همین آگاهی به بیماریست. آنچه شما نیمی از درمان مینامید تمام بیماری منست.
- کاملاً صحیح است و من میپذیرم که وضعیت نادرست که در آن بیماری و درمان با یکدیگر مخلوط شده اند. اما میتوان مسأله را چنین طرح کرد که از آنجا که علت بیماری شما همان آگاهی شما به بیماریست پس با حذف آگاهی شما به بیماری آن را مداوا میکنیم.

- فرض کنیم شما بتوانید آگاهی مرا به بیماری حذف کنید؛ تازه در آن صورت من تبدیل به دیوانه ای خواهم شد که فکر میکند عاقل است. چون شما آگاهی مرا حذف کرده اید نه بیماری مرا.
- چرا شما اینقدر اصرار دارید که حتماً دیوانه اید؟
- آقای دکتر! من چنین اصراری ندارم. من فقط مدعی بودم که مطمئن نیستم عاقل باشم؛ این شما بودید که گفتید من بیمار روانی هستم.
- بهتر است به جای این جر و بحث های بیهوده به درمان عملی پردازیم. قرصهائی هست که ...
- منظورتان مواد مخدر برای حذف آگاهیست؟
- بله. و برای ادامه حیات لازم است.

گوئی که شیطان در آغاز خلقت مقادیر زیادی از اجزای معمائی پیچیده را در جهان ریخت و تاریخ ما، تاریخ حل این معماست.

زمین لرزه ای دائمی بر اشیاء وارد می آید تا اجزای این معما خود به خود کنار هم قرار بگیرند و راز آن گشوده شود.

این که آن معمای نهائی چیست که باید گشوده شود و این که آیا اساساً معمائی در کار هست یا خیر خود بخشی از معماست اما اینکه لااقل ما در دنیای خودمان شاهد آن هستیم که قطعات کوچکی از این معما کنار یکدیگر می نشینند و جذب یکدیگر میشوند پدیده ایست که نمیتوان منکر آن شد.

ما در جهان خودمان شاهد آن هستیم که اشیاء و افراد بسیاری کنار یکدیگر جای میگیرند و آنگاه میگویند: "بالاخره جایگاه خود را پیدا کردم". پیدا کردن جایگاه خود در جهان یعنی معنا دار شدن؛ یعنی آن که در موقعیتی قرار میگیریم که تمامی فعل و انفعالات ما با محیطمان سازگار است. تمام برجستگیها و فرو رفتگیها و تمام قناسی های ما جذب محیط میشوند و ما هم تبدیل به بخشی از معمائی حل شده میشویم.

احساس مشخص ما در این موقعیت آنستکه همه چیز درست و مرتب است و هر چیز در جایگاه خود نشسته است. دیگر سوالی نمیکنیم؛ چرا که سوال ما در واقع اشاره به جایگاهی تهیست که میان وجود ما و وجود سایر اشیاء پیدا میشود. تمام تلاش این خواهد بود که در مقابل آن زمین لرزه جاودانی مقاومت کنیم تا ما را از جایگاه خود بیرون نیاندازد.

اما در این میانه مشکلی وجود دارد و آن مشکل آدمیان نیست که چنان قناس و بی ریخت و بیقرار هستند که نمیتوانند هیچ جای خالی را در این معما پر کنند. این ناتوانی اشتباهی نیست که بتوان آن را تصحیح کرد؛ یک نوع پرت افتادگی ذاتیست.

این موجود پرت افتاده مثل در قابلمه ای اضافی است که ناگهان در آشپزخانه پیدا میشود. نمیتوان آن را بدور انداخت چون شبیه چیزیست که ممکن است روزی به درد بخورد. اما واقعیت این است که همه قابلمه ها در دارند و همه در ها قابلمه.

سالها در آشپزخانه پرت می افتد. گرچه همه به وجود آن عادت میکنند و امیدوارند که روزی قابلمه ای بی در برای او پیدا شود؛ اما واقعیتی که او خود بهتر از هرکسی میداند اینست که او هرگز متعلق به هیچ قابلمه ای نبوده است و فقط تصادفاً شبیه در قابلمه از آب در آمده است.

به این ترتیب موفق شدیم موجودی را کشف کنیم که در جایی جا نمی افتد؛ یعنی هرگز به مرحله "جا افتادگی" نمیرسد.

او چون ذاتاً پرت افتاده است؛ همیشه در حالت پرت افتادگی باقی میماند. پرت افتاده کسیست که از جایگیری در معما عاجز است و اگر قرار باشد معمائی با جا افتادن اجزایش حل شود؛ وجود موجود پرت افتاده مانع میشود. او به ناگزیر مجبور میشود خارج از معما قرار بگیرد و به این ترتیب او خود تبدیل به معمائی دیگر میشود. معمائی که در معما بودن قائم به ذات خودش است.

آدم پرت افتاده به زبانی پرت سخن میگوید. یا بهتر است بگوئیم پرت و پلا میگوید. پرت افتادگان مثل بزهای نگهبان گله میمانند. خارج از گله می ایستند و به اطراف مینگرند و اگر متوجه خطری شدند گله را آگاه میکنند. فرق پرت افتادگان و بز نگهبان در این است که این ها در همه چیز خطر میبینند و دائماً جیغ میکشند. آن ها گاه از خود گله هم وحشت میکنند. و گله به مرور زمان نسبت داد و فریادهای آنان حساسیت خود را از دست میدهد. پرت افتادگان معمولاً شامه تیزی برای درک خطر دارند اما خطری که از آن خبر میدهند یا بسیار دور است و یا بسیار نزدیک و به همین دلیل ما آن را نمیبینیم. او میداند که سخنان او در گوش ما پرت و پلاهایی بیش نیست. او توقع ندارد که به سخنان او گوش دهیم و بیشتر از این او توقع ندارد که آنها را بفهمیم و بیشتر از این؛ اگر سخنان او را فهمیدیم آن ها را جدی بگیریم. مرگ او در این است که سخنش جدی گرفته شود. با وجود همه اینها او سخن میگوید. مگر نه این که او هم معمائیست که میخواهد گشوده شود. مثل بقیه.

عدد پی وقتی صاحب میلیونها رقم اعشار شد روزی به دکتر روانشناس مراجعه کرد و گفت:

- آقای دکتر من کیستم؟
- شما عدد پی هستید.
- عدد پی چند است؟
- سه و خرده ای.
- در مورد عدد سه با شما موافقم اما این "خرده ای" دارد مرا میکشد. من عدد پی هستم اما نمیدانم چنم. آیا به نظر شما چیزی از این مسخره تر وجود دارد؟ همه اعداد

جایگاه خود را در سلسله اعداد میدانند و شاد و بی خیال مشغول زندگی هستند به جز من.

- در مورد خودتان کم لطفی میکنید. کمتر کسیست که عدد پی را نشناسد.
- بله همه مرا میشناسند جز خودم.
- اینقدر غیر منطقی نباشید. شما عدد سرشناسی هستید؛ همین کافی نیست؟
- من سعی میکنم غیر منطقی نباشم اما انگار غیر منطقی بودن در ذات منست. من وقتی خودم میشوم که تمام ارقام خودم را بشناسم و به همین دلیل هرگز نمیتوانم خودم را بشناسم.

در عمق روابط بین اشیاء چیزی فریبکار وجود دارد که انسان به غریزه آن را می شناسد. او به غریزه دریافته است که باید در پس اشیاء در جستجوی خطر بود و این شاید میراث پدران غار نشین ما باشد.

اما محیط زندگی پدران غار نشین ما محیط ساده ای بود؛ غاری در آنسو و جنگلی در این سو و شاید دامچاله ای همین نزدیکیها.

اما وقتی که انسان شهر نشین شد همه چیز پیچیده تر شد بی اینکه از فریب کم شود و جایگاه فریب هر چه بیشتر در عمق اشیاء فرو رفت.

بدون تردید او اکنون می توانست در غیاب وسواسبهای جنگلی به راحتی در خیابانهای شهر قدم بزند. دیگر لازم نبود تصور کند که در خم هر کوچه ای احتمال خطری می رود.

اکنون انسان محیط را امن کرده بود. همه دامچاله ها را با بولدوزر صاف کرده بود. حیوانات وحشی را به باغ وحش فرستاده بود و آدمخواران قبیله مجاور را تحویل پلیس داده بود.

اکنون می توانست به فراغت در آفتاب بهار بخوابد و فرزندش را به پارکی – که تمثیلی از جنگل پدرانش بود – بفرستد.

اما اکنون فریب هم همراه او به شهر آمده بود. آنچه که پیش از اینها در گذار رود و گردنه کوه و گریوه دره جای داشت؛ اکنون در تک تک آجرهای خانه اش پنهان شده بود.

و به این ترتیب جنگل به شهر و ترس به اضطراب و انسان غار نشین به انسان متمدن و حقیقت به دروغ تبدیل شد بی آنکه چیزی در نفس زندگی عوض شود.

غروب وقتی که به خانه می رفت در راه پدرش را دید که از قصابی باز میگشت. گرچه سرتا پایش خون آلود بود اما نمیتوانست خوشحالی اش را پنهان کند.

ظاهراً با قصاب دعوی مفصلی کرده بود و با "ادب" کردن قصاب توانسته بود لاشه را به چنگ بیاورد.

پدر لاشه را بر دوش انداخته بود و از دستانش خون میچکید خونی که معلوم نبود از لاشه است و یا از قصاب و یا از خودش.

- در سکوت کنار پدر راه میرفت. پدر گوئی در انتهای سلسله افکارش شکستی واقع شده باشد گفت:
- زندگی واقعاً سخت شده.
 - او این سخن را بار ها به مناسبت‌های مختلف از این و آن شنیده بود و حتی خود او گاه که احساس می کرد حرفی ندارد - اما باید چیزی بگوید - این جمله را بر زبان رانده بود و اکنون اضافه کرد:
 - بله زندگی آنچنان دشوار شده که انسان به سختی میتواند عزت نفس خود را حفظ کند.
 - منظورم عزت نفس و این قبیل مزخرفات نبود؛ بلکه منظورم بیشتر این بود که بیرون کشیدن لاشه از دست قصاب مشکلتر از چنگال حیوانات است؛ اما وقتی لاشه را گرفتی آنوقت عزت نفس هم همراهش هست.
 - اما پدر عزیزم زمانه عوض شده.
 - گمان نمیکنم. خیلی ها در صف گوشت می خواستند به من بفهمانند که زمانه عوض شده اما همه مقصودشان این بود که لاشه را بگیرند. اما من توانستم لاشه را به چنگ بیاورم؛ منی که معتقد بودم زمانه عوض نشده. البته آنها هم واقعاً معتقد نبودند که زمانه عوض شده و این اعتقاد فقط وقتی به سراغشان می آمد که در مقابل چون منی قرار می گرفتند.
 - بله بله. از این قبیل حرفها زیاد شنیده ام. اما اگر انسان همه چیز را فدای آن لاشه کند برای خودش چه باقی میماند؟
 - مهمترین چیزها!
 - چی؟
 - لاشه.
 - در این جا او میبایست از پدر جدا میشد و به راه خود میرفت. اما سر راهش را انبوه سگان گرفته بودند. با لگد به جان سگها افتاد و با هر لگد سگی بازوزه ای میگریخت و سگ دیگری جای او را می گرفت. پدرش با خنده گفت:
 - نگران سگها نباش آنها بدنبال تو نیستند. به دنبال منند. گاه فکر می کنم رابطه ای که سگان بین زندگی و لاشه برقرار میکنند بسیار سر راست تر از هر حقیقتی ست.
 - پدر رفت و سگان هم بدنبالش.

در راه می اندیشید که آیا کشاندن اینهمه سگ بدنبال خود افتخار نیست؟

حکیمی معتقد بود که افکار همان کلمات هستند. اما اگر آن لحظات عذاب خاموش را به خاطر بیاوریم که چیزی در ذهن ما می جوشد و راه به جایی نمی برد در می یابیم که آنچه که در ذهن ما می گذرد راه درازی را طی می کند تا تبدیل به کلمات شود.

اینکه تفکری تبدیل به کلمات شود خود مبین اینست که اول باید فکری وجود داشته باشد تا بتواند تبدیل به کلمات شود. فکری که در ذهن ما هست تا آنگاه که به صورت فکری مجرد و حرفی ناگفته باقی می ماند در واقع فکر نیست یک نوع آزار است؛ نوعی زق زق اندیشه؛ یک کار ناتمام که معلوم نیست به چه دلیل فکر می کنیم که باید هر چه زود تر تکلیف آن را روشن کنیم.

هیچ تصویری از او نداریم. او را نمی شناسیم و فقط آزارهای ناشی از ورجه وورجه کردنهایش را حس می کنیم.

او می خواهد از ذهن شما بیرون بیپرد و شما نمی دانید چگونه میتوان فکر را از ذهن بیرون آورد.

اولین سوالی که مطرح می شود اینست که این فکر چگونه وارد ذهن ما شده است؛ ما خود هرگز به دلخواه خود چنین موجود آزار دهنده ای را به خود راه نمی دهیم. او خودش می آید. شاید در ذهن ما متولد می شود. به این ترتیب ذهن ما پر از اشیاء می شود. اما گاهی چنان می شود که میان انبوه خرت و پرت های ذهن ما "حفره ایچ" ناگهان گشوده می شود.

همه ما کم و بیش این حفره را تجربه کرده ایم. هنگامیکه یکی از نزدیکان خود را از دست می دهیم و جای خالی او در ذهن ما تبدیل به حفره ای تاریک میشود که به آن نمی توانیم عادت کنیم. خاصیت این حفره آنست که نمی توان آن را با چیزی پر کرد و همیشه مثل یک جراحت کهنه با ماست.

معنای هیچ از این جا ناشی میشود. در جهان چیزی به نام هیچ وجود ندارد و این معنا در ذهن ما شکل گرفته است و اشاره آن به همان حفره های تاریک ذهن ماست. حفره ای تاریک در میان هزاران اشیاء دیگری که ذهن ما را پر کرده اند.

وقتی که ما در ذهن خود خاطرات دور و دراز را دنبال می‌کنیم؛ وقتی که سلسله دور و دراز خاطرات از این نقطه به آن نقطه می‌پرند؛ ناگهان در میان یکی از این پرشها متوجه می‌شویم که جایی برای فرود وجود ندارد و یکسره به درون همان حفره هیچ پریده ایم.

وجود "هیچ" در میان چیزها خود امر متناقضی است. مثل حفره ای تاریک در ذهن.

اگر در کف اطاق ما حفره ای به نام "هیچ" وجود داشته باشد می‌توانیم تمام جهان را در آن بریزیم و باز پر نشود. این چندان عجیب نیست چرا که خاصیت هیچ همین است.

مسأله متناقض اینست که در حد فاصل بین "هیچ" و چیزها چه اتفاقی می‌افتد. اگر در کف اطاق ما حفره هیچ سرباز کند آن حفره باید تمام جهان را ببلعد و جهان تبدیل به هیچ شود.

اما چگونه ممکن است که جهان وجود نداشته باشد اما هیچ وجود داشته باشد.

در این جا حتی جمله حاوی تناقض است: وجود هیچ.

دانستن ها و ندانستن های ما اموری مربوط به زندگی روزمره و به خصوص زندگی اجتماعی ما هستند.

علم و تکنولوژی و جامعه و زبان و هزاران چیز دیگر در حوزه زندگی عقلانی ما قرار می‌گیرند. اما حفره های تاریک ذهن ما متعلق به لحظات نفسانی ما هستند. هنگامی که به صدای ضربان قلب خود گوش می‌دهیم؛ هنگامی که اشیاء موجود در جهان رنگ و رونق خود را در چشم ما از دست می‌دهند؛ هنگامی که در اعماق تاریک خود فرو می‌رویم و بالاخره هنگامی که نمی‌توانیم از قدرت علم و دانش و پزشکی و روانشناسی و زیست‌شناسی برای کاهش ضربان قلب خود سود ببریم؛ در این هنگام ما در یکی از حفره های تاریک سقوط کرده ایم، چنانکه گوئی در کف خانه ما حفره هیچ سر باز کرده است و می‌خواهد ما را ببلعد.

حفره های هیچ ممکن است در اثر اتفاق خاصی در ذهن ما گشوده شده باشند اما به تدریج ارتباط خود را با آن اتفاق از دست می‌دهند و شخصیت مستقل خود را پیدا می‌کنند مثل جراحت کهنه ای بر بدن ما که روزگار جوانی خود را از یاد برده است.

وقتی دانش آموزی نتوانست مسأله ای ریاضی را حل کند از معلم یک سیلی دریافت کرد که هرگز آن را فراموش نکرد و حفره ای تاریک در ذهن او گشوده شد.

کارهای زیادی هست که ما نمی‌توانیم بکنیم و این چندان عجیب نیست اما اینکه نتوانیم مسأله ریاضی را حل کنیم عجیب ترین نوع نتوانستن ماست چرا که ریاضیات صرفاً ساخته ذهن

ماست و ما اگر نتوانیم مسأله ریاضی را حل کنیم یعنی به ذهن خود دسترسی نداریم و در این صورت آیا مستحق این نیستیم که تنبیه شویم.

وقتی آن دانش آموز نتوانست آن مسأله ریاضی را حل کند در واقع در یکی از آن حفره های تاریک ذهنش سقوط کرده بود و سیلی معلم برای این بود که او را از آن حفره خارج کند و به جهان بکشاند. درست مثل وقتی که کسی بیهوش میشود و ما سعی میکنیم با سیلی زدن به او او را به جهان بکشانیم.

چنانکه گوئی همیشه دعوت ما به جهان باید با سیلی آغاز شود.

به خاطر دارم وقتی که مدرسه می رفتم همیشه معلم ها از ما دعوت به "تفکر" می کردند و من گاهی این دعوت را جدی می گرفتم و تصمیم می گرفتم مثلاً به مدت یک ساعت تفکر کنم. کار سختی بود و تقریباً همیشه در همان لحظات اول به انتهای تفکرات خود می رسیدم و از فکر کردن منصرف می شدم.

ما نمی توانیم تصمیم بگیریم و فکر کنیم. به نحو غریبی تفکرات ما خارج از اراده ما هستند. ما معمولاً به فکر "می افتم" یعنی در فکر سقوط می کنیم و یا اینکه در فکری به دام می افتم. یعنی این "فکر" است که به سراغ ما می آید و ما نمی توانیم به سراغ فکری برویم. و حتی وقتی فکری به این شکل به سراغ ما می آید می بینیم رشته تفکرات ما به هر جا که می خواهند می روند و ما را به دنبال خود می کشانند.

به این ترتیب مشاهد می کنیم که نه شروع و نه مسیر و نه پایان فعل تفکر در اختیار ما نیست. برای این که به افکارمان نظم بدهیم و برای اینکه فاعلیت خود را در تفکر بدست آوریم باید آنها را بنویسیم و نوشتن یعنی اینکه در کنار هر حفره تاریک علامتی بگذاریم تا از سقوط در آن اجتناب کنیم.

اما چگونه میتوان جملات را پشت سر هم قطار کرد؟ چگونه هر جمله می تواند جمله بعدی را احضار کند؟

نقطه پایان هر جمله نقطه پایان راهیست بن بست.

اطراف ما را گورستان جمله ها و کلمات مستعمل و از کار افتاده پر کرده است. آنقدر دستمالی شده اند که دیگر رمقی برایشان نمانده است.

به هر کدامشان دست بزنید سلسله جملات بعدی بدنبالشان قطار می شوند و در انتها به یاهو ای نوید کننده ختم می شوند.

چقدر آسان انسان به دام این قبیل جملات مرده می افتد.

حیات یک جمله را باید با علم مرده شناسی کشف کرد. جمله زنده وجود ندارد و باید از هیچ ساخته شود و وظیفه ساختن چیزی از هیچ بر عهده ماست و این یعنی گشودن راه در بن بست. در زندگی ما گاهی چنین می شود که راهی را به هوائی طی میکنیم و بن بست می رسیم. پشت سر خاطره ای مدفون است؛ پیش رو دیوار است یا دری بسته با هزاران قفل و کلون. در حضور ما زندگی تبدیل به دووری باطل یا ملالی بی پایان می شود.

چنانکه گوئی زندگی ما دویدن در کوچه ها و خیابانهای بی انتهاست فقط برای این که خاطرات دردناک خود را بر جا بگذاریم و از آنها بگریزیم و آنگاه که بن بست می رسیم همه آن ها خود را به ما می رسانند.

خاصیت جهان در این است که باید در آن دوید. اما اگر در بن بستی گیر کردیم و ماندیم همه دردهای ناشناخته به ما می رسند و بر سر ما خراب می شوند.

بدون شک زندگی روزمره نمی تواند در بن بست بایستد.

اگر به جهان بدقت بنگریم بدون اینکه لزومی داشته باشد متوسل به نوعی فلسفه بشویم و بدون اینکه لزوم به تفکر زیادی باشد می بینیم که هر مساله ای از مسائل جهان به احمقانه ترین شکل ممکن حل می شود.

شاید حتی استفاده از کلمه "حل شدن" چندان صحیح نباشد بلکه باید گفت این مسائل منتفی می شوند و یا اینکه لت و پار می شوند و به هر حال تبدیل به مسائل دیگر می شوند.

دیده ایم گاهی وقتی کسی گرفتار درد ناگهانی میشود شروع به دویدن می کند. گوئی با دویدن خود می خواهد درد را جا بگذارد.

آیا این همه جست و خیز ما در زندگی بر جا گذاشتن دردی نیست که در خاطره ما مانده است؟ آیا چنین نیست که ما هنگامی که در بن بستی گرفتار می شویم همه این درد ها به سراغ ما می آیند و ما را زیر ضربات تازیانه می گیرند؟

به این ترتیب زیر ضربات تازیانه ما مرتکب معجزه می شویم؛ یعنی از بن بست می گذریم و به این ترتیب است که جمله بعدی سر می رسد.

نوعی نوشتن هست که در طی آن نویسنده تلاش میکند از جاهای پر و پیمان ذهنش گذر کند. در این نوع نوشتن کار آسان است و دستور راهپیمائی ساده است: "فقط از جاهائی که می توانید عبور کنید" که به عبارت دیگر می شود: "فقط آنچه را می دانید بنویسید."

مثل اینست که در خیابانی راه بیافتید و هر جا خیابان رفت شما هم بروید. چنین حرکتی، حرکت بر خط مستقیم است و انتهایش از همان اول معلوم است. شاید بتوان گفت تکرار مکررات است مثل تابلوهای شاد و شنگولی که در استراحتگاه تابستانی به دیوار آویزان می کنند و ربطی به زندگی ما ندارد و به همین دلیل در نقطه ای که ربطی به زندگی ندارد آویزان شده اند.

اما نوعی دیگر از نوشتن هست که هر جمله جمله بعدی را احضار می کند بدون اینکه جمله جدید بداند که چگونه جمله بعدی را احضار کند و چه نسبتی با جمله قبلی دارد. این نوع نوشتن حرکت بر خطی مستقیم نیست بلکه رجعتی دائمی به نقطه مبداء است و نقطه مبداء حفره ای تاریک است.

مثل رباعیات خیام که دائماً به مرگ رجعت می کند اما در هر گردش عمیق ترین تجربه های بشری را کشف می کند.

آن آزار ذهنی بنیادی یکی بیش نیست اما در هر سفر نفسانی جلوه ای تازه می یابد. این نوع نوشتن توصیف تاریکی ست.

گاه روزهای بسیاری می آیند و می روند و شما در نقطه پایان همان جمله اول ایستاده اید و عذاب می کشید. عذابی خاموش پشت دری بسته.

توصیف تاریکی یا هیچ است و یا همه چیز. از جنس خانه نیست که بتوان آن را آجر به آجر ساخت. چیزی شبیه پاسخ بی معنایی ست که جهان به سوال معنا دار ما میدهد.

سوال معنا دار خیام پرسش از مرگ بود اما جهان چه پاسخی به این پرسش می دهد؟

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

این خط معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو

چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

نمایشنامه تازه ای را برای اولین بار در شهرتان روی صحنه می آورند و شما شب اول نمایش نخستین بلیط را می خرید و بر اولین صندلی اولین ردیف می نشینید.

اما عملجات نمایش فراموش می کنند که پرده ها را بالا بکشند و تمام نمایش پشت پرده اجرا می شود و شما فقط صداهائی گنگ را می شنوید.

بالاخره نمایش به پایان می رسد و شما کف می زنید و به خانه می روید.

یک نوع شوریدگی در ذات جهان وجود دارد که در اعماق متلاطم خود در جنبش است و ناگاه می بینیم که از چننه پنهان خود چیزی بیرون می کشد و در برابر ما می نهد.

چیزی بیقواره، بیگانه، نامعلوم و مبهم.

مثل وقتی که در شاهراهی حرکت می کنیم و ناگهان شاهراه تبدیل به کوره راه می شود و

کوره راه تبدیل به جاده ای بز رو می شود و نهایتاً همان جاده بز رو هم ناپدید می شود.

در این لحظات ما تصور می کنیم که در یافتن راه اشتباه کرده ایم گو اینکه هر چقدر فکر کنیم نمی توانیم در یابیم که کجا اشتباه کرده ایم.

در واقع جایی برای اشتباه وجود ندارد. یک راه بیشتر نیست. هرچقدر هم تو در تو باشد باز

یک راه بیشتر نیست مثل حلقه های زنجیری که هر حلقه به حلقه بعدی اشاره میکند.

و هنگامی که در پایان راه به قفای خود می نگریم؛ می بینیم که ما راهی را پیدا نکرده ایم بلکه

فقط طی کرده ایم. راهی پر پیچ و خم و بی سر و ته که انگار ما فقط برای خودمان آن را

ساخته ایم و به درد هیچ کس دیگر نمی خورد. راهی که از هیچ شروع می شود و به هیچ ختم می شود.

هوای گرم و گند گرفته ای بود و کوفت و زهر مار از زمین و آسمان می بارید.

در بدر به دنبال سینما می گشتم.

کنار خیابان گدایان و معتادان و دزدان و چاقوکشان و هزاران نجاست اجتماعی دیگر ولو بودند.

از یکی از معتادان (که نشئه بود) آدرس سینما را پرسیدم. معتاد با دقت برایم توضیح داد که

سینما رفتن به این سادگی ها که من فکر می کردم نیست. ابتدا می بایست به "اداره کل صدور

مجوز ورود به سینما" می رفتم و مجوز دریافت می کردم و بعد به سینما می رفتم.

خوشبختانه سینما فقط "چند قدم" پائین تر از اداره بود.

معتاد جوانمرد مرا تا در اداره کل راهنمایی کرد و سپس مرا به خدا سپرد و رفت.

مردم بسیاری از زن و مرد در هم چپیده بودند و منتظر بودند تا مجوز ورود به سینما بگیرند.

در کیفم تمام مدارک لازم را داشتم. می دانستم که بالاخره جایی مدارکم را طلب می کنند.

مدتها در میان گوشت و پوست و استخوان متراکم منتظر ایستادم.

گاهی با خود فکر می کردم که آیا برای دیدن یک فیلم – احتمالاً مزخرف – این همه جان کندن معقول است؟ آیا بهتر نیست که قید این فیلم را بزنم و برگردم؟

بالاخره همراه با عده بسیاری جلوی میز مسئول صدور مجوز رسیدم.

کارمند مربوطه؛ با بی تربیتی خاصی که مشخصه کارمندان ناراضی دولت است مدارکم را گرفت و با بی احتیاطی آنها را زیر و رو کرد.

گرچه طبع مشکل پسندش مدارکم را نپسندیده بود اما بالاخره با اکراه مجوز کوفتی را صادر کرد و خلاص شدم.

چند قدمی را که دوست معتادم می گفت بیشتر از چند قدم بود اما پائین تر بودنش را درست می گفت.

سینما ساختمانی مفلوک تر و شلوغ تر از اداره کل بود. صف درازی جلوی گیشه تشکیل شده بود. می دانستم که ایستادن در این صف از عهده من خارج است.

تصمیم گرفتم تقلب کنم و به هر ترتیب شده توی صف بزنم. چند نفر متوجه قصد من شدند و اعتراض کردند.

خشمگین از اتهامی که بر من وارد کرده بودند؛ سخنرانی مفصلی کردم در تشریح این مطلب که آخر من چرا باید برای رفتن به چنین جای وحشتناکی تقلب کنم. مگر رفتن به این سینمای مزخرف که احتمالاً فیلمش مزخرف تر از سینمایش هست چه ارزشی برای من دارد؟

در تمام این احوال گوشه چشمم به گیشه بود و بالاخره در فرصت مناسبی از سر و کول مردم گذشتم و خودم را به گیشه رساندم.

حالا این بلیط فروش بود که حاضر نبود بلیط به من بفروشد چرا که معتقد بود مجوز من و یا یک مدرک دیگر یا کامل نیست و یا تقلبی است. چانه زدن و پیشنهاد رشوه هم دیگر فایده نداشت.

تسلیم شدم. تصمیم گرفتم از خیر سینما بگذرم و گذشتم.

در راه بازگشت دوست معتادم را بار دیگر دیدم. خوشبختانه هنوز نشئه نبود. تا مرا دید فریاد زد:

- چی شد؟
- نشد.
- چرا؟

- راه نداد.
- غلط کرد. بیا خودم درستش میکنم.
- دوباره مرا کشان کشان به سینما کشاند. جلوی در ورودی؛ رفیق معتادم با چشم و ابرو و سر و گردن اشاراتی به دربان کرد و مرا به درون سینما فرستاد. به همین سادگی!
- به دوست معتادم نگاه کردم. از این که او را نجاست اجتماعی خوانده بودم سخت پشیمان شده بودم.
- خواستم هدیه ای به او بدهم. هرچه در جیب هایم گشتم چیزی پیدا نکردم. عاقبت تمام مدارک و فوتوکپی مدارکم را به او دادم.
- ظاهراً او هم علاقمند شده بود که فیلم را ببیند اما نگهبان از ورود او جلوگیری کرد.
- داخل سینما درست نقطه مقابل بیرون سینما بود.
- همه جا تمیز و باشکوه بود. درهای بزرگ و قهوه ای، پرده های مخملی و لوستر های باشکوه.
- یک طرف سالن سینما بود و طرف دیگر بوفه. تمام دیوار ها پوشیده از قفسه های کتاب.
- افراد خیلی کمی در سینما بودند. ظاهراً به موقع رسیده بودم.
- پشت یکی از میزهای بوفه نشستم و سفارش کیک و قهوه دادم.
- مدتها با کیک و قهوه ور رفتم اما هنوز هم اثری از شروع فیلم نبود. بالاخره حوصله ام به سر آمد و از یکی از ماموران سینما پرسیدم که فیلم قرار است کی شروع شود.
- امشب فیلمی در کار نیست.
- چطور؟
- برای این که کسی برای تماشا نیامده است.
- یعنی می فرمائید این همه تلاش من برای هیچ و پوچ بوده است و من باید برگردم؟
- چه عرض کنم. البته مقررات سینما صراحت دارد بر این که حتی اگر یک تماشاچی هم حضور داشته باشد فیلم باید نمایش داده شود.
- راه افتادم که بروم. ظاهراً امروز قسمت نبود. از کنار سالن سینما که می گذشتم وسوسه شدم سری هم به داخل سینما بزنم.

سالن سینما کاملاً تاریک بود. فقط کنار صندلی ها چراغهای کوچکی روشن بودند که راه را نشان می دادند. به ردیف جلو رفتم و در میانی ترین صندلی ها نشستم؛ جاییکه همیشه دلم می خواست بنشینم و همیشه اشغال بود.

در این لحظه چراغهای سالن روشن شد (ظاهراً این فیلم را می بایست با چراغ روشن دید) پرده ها بالا رفت و فیلم شروع شد.

اما فیلم بسیار کسالت آوری بود. گرچه آدمهای زیادی در آن بازی می کردند اما فیلم فقط یک قهرمان داشت: آدمی کاملاً معمولی با غمها و شادیهای معمولی؛ موفقیت ها و شکست های عادی و هوشیاریها و خنگی های متعارف و حوادثی کاملاً معمولی که حتی ارزش یک ستون کوچک در یک روزنامه محلی را هم نداشت.

فیلم سیاه و سفید بود. گو اینکه گاهی بازیگران صحبت از رنگ می کردند اما معلوم بود از رنگ چیزی نمی فهمند و فقط حرفهای سناریست را تکرار می کردند.

فیلم حتی انسجام عادی یک فیلم بازاری را هم نداشت. گرچه قهرمان فیلم یک نفر بود اما حوادث به هم ارتباطی نداشتند و فقط وجود ثابت قهرمان باعث می شد که بیننده فکر کند دارد یک فیلم بخصوص را می بیند.

حتی قهرمان فیلم هم آدم ثابتی نبود و گهگاه شخصیت عوض می کرد.

هر چه بیشتر فیلم را می دیدم بیشتر حوصله ام سر می رفت و با خود فکر می کردم این فیلم تنها حسنی که می تواند داشته باشد این است که کوتاه باشد.

اما فیلم بی خود و بی جهت کش می آمد.

تنها چیزی که مرا به صندلی چسبانده بود این بود که ببینم آخرش چه می شود. احتمالاً قهرمان فیلم هم همین انتظار را داشت.

گوئی من و او هر دو منتظر بودیم که حادثه ای خارق العاده رخ دهد؛ حادثه ای غیر عادی؛ چیزی مثل یک قطعه زیبای موسیقی در پایان ساعات دراز سکوت.

شاید به همین دلیل بود که با وجود این که در تمام این مدت آماده ترک سینما بودم اما سینما را ترک نکردم. اما این حادثه که این چنین منتظر آن بودیم اتفاق نیافتاد.

به لحظات آخر عمر قهرمان فیلم رسیده بودم. مثل اکثر آدم های معمولی بیماری مهلکی گرفته بود و با وجود آن که دکترها به او اطلاع داده بودند که عنقریب خواهد مرد اما باورش نمی شد. شاید هنوز هم منتظر بود.

در آخرین لحظه که فیلم بر پرده محو شد تمام چراغها کاملاً خاموش شدند و تاریکی مطلقى
فرو افتاد.

چنان تاریک که گوئی هرگز نه سینمائی نه فیلمی نه بیننده ای وجود نداشته است.

یک کسی یک جائی اشتباه کرده است و این قطعی ست. حتماً اشتباهی شده است. یک غلط بزرگ در دنیا وجود دارد که آنقدر بزرگ است که نمی توان آن را دید. حتی برخی از دانشمندان علوم الهی معتقدند که در آفرینش "فترتی" رخ داده است و تمام قصه آفرینش جمع و جور کردن این "فترت" است.

این دانشمندان هم به سبک خودشان مشغول توضیح این "غلط" بزرگ هستند. غلط یعنی چیزی که با عقل همخوانی ندارد. حال اگر بگوئیم عقل فقط مربوط به انسان می شود و اگر پای انسان در میان نباشد غلطی جائی وجود ندارد در این صورت باید گفت عقل انسان غلط است که باز هم نتیجه این می شود که یک کسی یک جائی اشتباه کرده است و عقل را غلط آفریده است و آن وقت غلط بودن عقل خود غلطی دیگر است چرا که این عقل که غلط را تشخیص میدهد خود غلط است.

اگر نگاهی به زندگی روزمره خود بکنیم می بینیم که روزگار ما بدون غلط نمی گذرد و تقریباً در هر رابطه ای که با هر چیزی برقرار می کنیم نوعی غلط مشاهده می شود تا آنجا که ما به زودی تبدیل به نصیحت گویان نومیدی می شویم که حتی به نصایح خود اعتقادی ندارند. غلط ها زندگی ما را آکنده اند. همه جا هستند و ما نمی توانیم خود را از شر آنها خلاص کنیم اغلب اوقات مجبوریم آنها را تا آخر عمر تحمل کنیم.

گاهی این غلط ها با هم مخلوط می شوند و نتیجه ای مطابق میل ما می دهند و آنگاه ما در لحظاتی از شادی تصور میکنیم که بالاخره به حقیقت دست یافته ایم اما به زودی می فهمیم که حق ما مهمل تر از باطل ماست.

دانشمندی به معادله بزرگ کائنات دست یافته بود و معتقد بود که بالاخره این راز بزرگ را گشوده است. اما هر وقت سعی می کرد معادله خود را برای دیگران شرح دهد غلطی به معادله اش رخنه می کرد و همه را گیج میکرد و او نمی توانست معادله را بدون غلط شرح دهد. به این ترتیب او گرچه به حقیقت دست یافته بود اما حقیقت او نوعی حقیقت خصوصی محسوب می شد که به درد کسی نمی خورد.

پس از سالها کار روی معادله عاقبت تسلیم شد و تصمیم گرفت غلط را به عنوان بخشی از معادله بپذیرد و آنگاه ناگهان معجزه ای رخ داد و معادلاتش شکل معقولی به خود گرفتند و او توانست حقانیت نظریه اش را به همه بفهماند. حقانیتی که با کمی باطل مخلوط شده بود. شنیده شد که دانشمند می گفت عبادت خدا بدون همکاری شیطان ممکن نیست. خدا آنقدر از ما فاصله گرفته است که برای دیدن او باید بر دوش شیطان بایستیم.

نمی خواهیم. تمام اعضاء و جوارح ما فریاد می زنند که نمی خواهیم.
و این را می دانیم که آنچه را که نمی خواهیم واقع می شود. گوئی نخواستن ما بهترین دلیل
برای احضار آنهاست.

شب جشن عروسی تاکید شده بود که کسانی که کارت دعوت نداشته باشند پذیرفته نمی شوند.
همانشب مهمانی بدون کارت دعوت پذیرفته شد و روزگار عروس و داماد را تا آخر عمر سیاه
کرد.

آدمیزاد همیشه از شب و تاریکی وحشت داشته است.

شبی خفاشی می گفت:

وقتی شب برسد همه موجودات می دانند که چه باید بکنند مگر آدمیزاده که نمی داند با خود چه کند.

وقتی به خفاش گفته شد که شاید به این دلیل باشد که انسان در شب ضعیف است. اما خفاش این دلیل را رد کرد و گفت:

انسان بر شب غلبه کرده است و به همین دلیل است که از شب می ترسد. وحشت انسان از چیزهائی است که بر آنها غلبه کرده زیرا با هر غلبه بخشی از خود را آسیب پذیر کرده است. به خفاش گفتیم آیا تصور نمی کند که تناقض می گوید؟ خفاش تصدیق کرد و گفت:

این تناقض از انسان است که بر زبان من جاری میشود. طبیعی بودن انسان در غیر طبیعی بودن اوست. انسان هر قدر از طبیعت دور تر شود طبیعی تر میشود. این درست است که انسان شب و روز را اختراع نکرده است اما باید پذیرفت که شب و روز انسان با شب و روز طبیعت بسیار متفاوت است. روز انسان – که هیچ ربطی به آفتاب ندارد – بهانه انسان است تا هرچه بیشتر به انسان بودن خود نزدیک شود. به همین دلیل است که روز انسان سرشار از هیاهو ها ئی است که برای ما خفاشها اصلاً قابل درک نیست. اما شب که می شود انسان سرشار از رضایت از خود سعی میکند روز را همچنان ادامه دهد اما به نحو مضحکی به یاد می آورد که چیزی را در طبیعت جا گذاشته است و اکنون به دنبال آن می گردد.

اکنون روز شده بود. ما از جا بر خاستیم و راه افتادیم پوزخندی نثار خفاش کردیم و گفتیم:

حیوانک ابله! – که معلوم نیست پرنده است یا چرنده و یا جونده – خودش هم نمی داند چه پرت و پلاهایی سر هم می کند!

خفاش در قفای ما گفت:

به انسان بگوئید که اگر این تناقض را حل کند دیگر از شب نخواهد ترسید. به او بگوئید که طبیعت را فراموش کند. چیزی در آن جا نگذاشته است.

ما خندیدیم و گفتیم: خون آشام متعفن!.

انگار که کسی ما را دست انداخته است و دارد به ریش ما می خندد. انگار که ما روی شکم غول بزرگی زندگی می کنیم و او گهگاه قهقهه هائی سر می دهد و زیر و بالای ما را می جنباند.

همه ما این لرزه ها را احساس کرده ایم، گو اینکه بلافاصله هم آنها را فراموش کرده ایم. چرا که ما به زمین سفت زیر پایمان عادت کرده ایم و نمی خواهیم باور کنیم که زمین زیر پایمان می جنبد و این لرزه های گهگاه را استثناء می دانیم. حالا اگر این استثنائها سرنوشت ما را تغییر دهند آن وقت باید در بدر در جستجوی آن پدر سوخته ای باشیم که ما را دست انداخته است و به ریش ما می خندد.

کنار خیابان نشسته بودم و داشتم کار خودم را می کردم. خیابان شلوغ بود و پیاده رو سرشار از مردمی که می آمدند و می رفتند و ول می گشتند و آماده تولید دردرس بودند. شهر شلوغ بود.

کاملاً معلوم است که در این شلوغی نمی توان کار کرد؛ آن هم کار کامپیوتر که نیاز به آرامش و سکوت دارد.

اما این را هم همه می دانند که وقتی انسان در گیر مساله ای می شود چنان غرق مساله می شود که زمین و زمان را فراموش می کند؛ چه رسد به شلوغی شهر.

مساله ای که من درگیر آن شده بودم این بود که چگونه می توان در میان این بلبشویی که اطراف ما را گرفته یک فیلم عشقی ساخت که همان اول فیلم عاشق به معشوق برسد، سریع و مطمئن.

اما خانم همکارم که متخصص جلوه های تصویری بود با چنین پروژه ای از بیخ و بن مخالف بود و معتقد بود که چنین سناریویی غیر ممکن است.

در حین یکی از همین مخالفت ها بود که متوجه شدیم در میان خیابان ولوله ای بر پا شده است. کامپیوترهایمان را رها کردیم و خود را به بالای بام رساندیم تا شاهد حوادث خیابان شویم.

وسط خیابان یک ماشین پلیس که زره پوشها آن را همراهی می کردند با بلند گو اعلام کرد که هر دختر و پسری که در خیابان با هم صحبت کنند بازداشت خواهند شد.

خانم همکارم رو به من کرد و گفت:

- اما من و شما همین چند لحظه پیش با هم صحبت کردیم.
- گمان نمی کنم منظور پلیس من و شما باشیم.
- بهتر است که با واقعیت روبرو شوید. به نظر من منظور پلیس دقیقاً من و شما هستیم.
- تا خواستم که موقعیت خطیر خودمان را برای او توضیح دهم خود را به پیاده رو رساند و خودش را به پلیسی رساند و با او مشغول گفتگو شد.
- خیلی زود پلیسهای دیگر هم گرد او جمع شدند؛ ظاهراً پلیسها به قصه او علاقمند شده بودند.
- کاملاً معلوم بود که به دردرس بزرگی افتاده است و نیازمند کمک من است. خود را به پیاده رو رساندم و به محض این که خواستم خود را به او برسانم چند پلیس بر سرم ریختند و با آن ها مشغول کشمکش شدم. عاقبت تسلیم شدم و از افسر پلیسی که روبرویم ایستاده بود پرسیدم:
- آیا من بازداشت هستم؟
- خیر.
- پس چرا دستور نمی دهید مامورانتان مرا رها کنند؟
- برای این که همه چیز را خراب می کنید.
- چه چیزی را خراب می کنم؟ تا آن جا که من می دانم شما همه چیز را پیش از من خراب کرده اید.
- با انگشتش به دوربینی که در میان درختها استتار شده بود اشاره کرد و سپس به دور بین دیگری و دوربینهای بسیاری که این جا و آن جا پنهان شده بودند. ناگهان منظورش را دریافتم. همه این ماجرا بخشی از صحنه فیلمبردای بود. در واقع همه مشغول بازی در فیلمی بودند. به افسر پلیس گفتم:
- اما من این خانم را می شناسم. او هنر پیشه نیست و سالهاست که با من همکار است.
- می دانم. آن هم بخشی از همین فیلم است.

در آسمان می چرخد. بی سر و صدا، بی هدف، بی هنگام.
پروازش در آسمان زیباست. یک نوع زیبایی سرد، خونسرد، سهمگین، مخوف.
بی هیچ مقدمه ای فرود می آید. مثل رعد، مثل برق، مثل صاعقه.
خاصیتش این است که قربانی را غافلگیر کند. مبهوت، بی باور، فلج.
قربانی در جستجوی کمک به اطراف نگاه می کند اما می بیند که فقط اوست که از دیگران
متمایز شده است. یکه و تنها.

یکی از دوستان تلفن زد و خواست که من هم به جمع بقیه دوستان بپیوندم تا در خواستی را نزد
یکی از مدیران دولتی مطرح کنیم و طبعاً در چنین مواردی هر چه تعداد بیشتر باشد احتمال
اجابت بیشتر خواهد بود.
پذیرفتم گو این که نمی دانستم موضوع چیست و درخواست کدامست و مدیر دولتی کیست. به
نظرم رسید که دوستم خواهش نمی کرد بلکه دستور می داد چنانکه گوئی این هم یکی از
وظایف من در عالم دوستی بود.
در موعد مقرر در محل حاضر شدم. در اطاق انتظار مدیر کل جمع شده بودیم و منتظر بودیم
که مدیر ما را احضار کند.
دوستان گروه گروه گرد هم جمع شده بودند و با هم بحث می کردند.
موضوع از این قرار بود که یکی از دوستان در حال مرگ بود و ما جمع شده بودیم تا از آقای
مدیر کل تقاضا کنیم که دولت مخارج بیمارستان و یا تشییع جنازه او را بر عهده بگیرد.
هرچه سعی کردم بفهمم که این دوست در حال مرگ کیست نفهمیدم. گرچه همه صحبت ها در
باره او بود اما کسی اسم او را بر زبان نمی آورد.
بالاخره در اطاق آقای مدیر باز شد و شخص آقای مدیر کل به جمع ما آمد و با مهربانی فوق
العاده ای ما را به اطاق خودش دعوت کرد.
به درون اطاق مدیر نگاه کردم. زیبا و با شکوه و مجلل و وسیع و غرق نور بود. از آن
جاهانی که من همیشه از آن وحشت داشتم. دوستان یک یک وارد اطاق آقای مدیر شدند و در
نور سرشار اطاق ناپدید شدند.

اما من نرفتم. فکر کردم تا همینجا که آمده ام کافیست و حضورم در جلسه ای که از سر و تهش سر در نمی آوردم بی مورد است.

سر جای خود نشستم و مشغول مطالعه روزنامه ای دولتی که روی میز افتاده بود شدم. پس از مدتی احساس کردم که همه جا به نحوی غیر عادی ساکت شده است. سر بلند کردم و دیدم که منشی و دفتردار و سردفتر مدیر کل کارشان را متوقف کرده اند و دارند بر و بر مرا نگاه می کنند. در همین هنگام دستی از پشت روی شانه من کوبید. از جا پریدم و دیدم شخص مدیر کل پشت سر من ایستاده است، فریاد کشیدم:

- بله آقای مدیر!
- شما به جلسه تشریف نمی آورید؟
- خیر. فکر کردم که حضور من در این جلسه چندان لزومی نداشته باشد.
- چطور چنین فکری کردید؟ حضور شما در این جلسه ضروریست. همه ما در جلسه منتظر شما هستیم.
- آقای مدیر من اصلاً نمی دانم موضوع چیست و برای چه به این جا آمده ام.
- عذر و بهانه بیهوده نیاورید. شما خیلی خوب می دانید که موضوع جلسه چیست.
- جناب مدیر من همیشه از این قبیل جلسات در این قبیل اطاقها وحشت داشته ام لطفاً مرا معذور بدارید.
- غیر ممکن است! لطفاً هر چه زودتر وارد جلسه شوید در غیر این صورت مجبورم از خشونت قانونی استفاده کنم.
- و با انگشت به دو مامور نیروی انتظامی که احتمالاً آن جا همیشه حاضر بودند اشاره کرد.
- می دانستم که نمی توانم در مقابل خشونت قانونی مقاومت کنم. خواهی خواهی به همراه مدیر کل وارد جلسه شدم. جلسه ای که می بایست در حضور من تشکیل شود و من از هیچ چیزش هیچ اطلاعی نداشتم.
